بعون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان

نگارین نامهٔ ارژنگ شاهد شوخ و شنگ نظم نامی و گرامی منسوب باسم مصنف علامی جامی

مثنوی یوسف زلیخای جامی

بتصحیح فایق و حل دقایق حسب حکم یگانه قدرشناس سخن منشی تیج کمار صاحب ... برای مزید ایضاح

در مطبع نامی منشی نولکشور بمطبع ... لکهنؤ طبع شد

95

بسم الله الرحمن الرحیم

بهارے کرد گل عالم چمن شد | شگفتن عام در هر انجمن شد
زمین را مژده نوروز دادند | فلک را جامه زردوز دادند
چمن زین مژده دامن برمیان زد | زگل طبل بشارت در جهان زد
طرب تا سر کند رنگین نواے | زعباسی نموده سورنائے
زشاخ آفتابے شد هویدا | طلائی کرناے دست بیضا
درختان هر طرف چون مست مائل | بجنبش برگها همچون جلاجل
نوید طوطی شاه هفت کشور | جهان را نوبهارے ریخت در بر
شهنشاه سریر سرفرازی | خدیو عصر فرخ شاه غازی
معین الدین محمد شاه جم جاه | شه گیتی ستان فرخ سیر شاه

طراز نوبهار پادشاهی — وجودش مظهر لطف الهی

تقدس لمعهٔ خورشید ذاتش — تفضل موجهٔ بحر صفاتش

تفوق یافت بر شاهان عالم — چو در اسمای حسنی اسم اعظم

وان فاق الوری فی الحسن والفضل — فان الدر بعض القطر فی الاصل

فروغ شاهی از رویش هویداست — که نور از چهرهٔ خورشید پیداست

رخش آیینهٔ شان سکندر — دلش قانون دیوان سکندر

جبین تفسیر قرآن شگفتن — زبان شادابی گلزار گفتن

دو ابرو چون هلال ماه عیداند — برای قفل هر مشکل کلیداند

نگه را عهدهٔ عاجز نوازی — غضب را ذمهٔ ظالم گدازی

چو کوه طور بخشش اوج رحمت — شعاع نور رویش موج رحمت

سپهر از رفعت تختش برشک است — همه تن حلقهٔ چشم پر اشک است

حباب او سپهر فضل و احسان — عطایش ناودان سپهر فضل باران

کفش دریا و هر انگشت نهری — بهر موجی ازو سرسبز شهری

حریف جود او دریا و کان نیست — محیط آیینهٔ شان آنچنان نیست

طپان از جود او گاه تلاطم — گهر در بحر و در افلاک انجم

قطعه

شود دریا کند مد سر راه — ز رشک جود شاهی میکشد آه

میان جود بحر و جود شاهی — تفاوت هست از مه تا بماهی

گشاده جبهه دارد دست آیین — جبین بحر از موج است پرچین

ز جودش بحر رشک و کینه دارد — ز گوهر آبله در سینه دارد

قطعه

نه باران ریزد از ابر بهاری | عرق کرد از عطای شهریاری
نه رخشد برق در روی کسالت | بود در روی او رنگ خجالت
بدرگاهش سحاب رعد پرواز | گدائی میکند از دور آواز
سحاب از دست جودش در خروش است | بدرگاهش گدای خرقه پوش است
نشد باران و رعد از ابر ظاهر | که ابر از بادشاه جود ماهر
باند از گدا خواهد نواله | گهی از گریه و گاهی ز ناله
شهنشه چون سیاق جود پرداخت | ز طول بحر مد مفرده ساخت
فزون تر از بساط دامن شمع | جواهر زیر مد مفرده جمع
بود من ولک خرج جواهر | ز مد دست شاه جود ماهر
خط باقی بحر اقلیم و هر شهر | ز تابی صیت جود اوست در دهر
شهنشاه کرم گستر گهر بخش | بعاجز بهر دریا بحر و بر بخش
زر تر دبیش او برگ گیاه است | بهار گلشن جودش گواه است
ز سهم جود او یاقوت و گوهر | در آب و آتش افتاده مضطر
ز گیتی کرده نقش فتنه را محو | کند در جود صرف مال هر نحو
ز جودش جود حاتم گشت معزول | بود در منطق موضوع محمول
ببخشد هر چه بر روی زمین است | که تفسیر حدیث جود این است
گدایان زو بدین معنی شهود اند | که انگشتان اصول فقه جود اند
خرید آسایش دلهای مضطر | به بیع آنچه در بحر است و در بر
چو شاه این بیع از بحر خدا کرد | چنین بیع عجز جودش روا کرد

سخن را پایه از مدحش رفیع است | معانی و بیان او بدیع است
کلامش زو زبستر حکمتی دم | که باشد هیئتش تفسیر عالم
سکون و حرکت او در موافقت | باصلاح امور عامه واقف
مثل از دانش او گر کند گوش | فلاطون از مثل سازد فراموش
خلافش قاطع عرق بناط است | همین تحقیق و تنقیح مناط است
بحکم او درآمد هفت اقلیم | قران السعد شد از وی تنجیم
بطب عدل چون سازد مداوا | زظلم آید برون اخلاط سودا
بضرب تیغ ظاهر کرد تضعیف | حساب جود او بنمود تضعیف
زگرد موکب او زیب گردون | فریدون گشت پیش فر او دون
نه گردون بهر پابوسش خمیده | که خود را از ادب واپس کشیده
فلک را سعی بهر رضی شاه است | جبین پر عرق از وی گواه است
چو در روز فتور لشکر شهنشاه | هجوم عالمی گردد بدرگاه
شود آیین اشک باشبان گرم | کند از چوب و تندی پور ازم
کلاه از تارک فغفور افتد | فریدون بر سر شاپور افتد
زهر یک در تلاش باریابی | جبین گردد عرق ریز از شتابی
عرق گردد چو دریا پیش دربار | کلاه هر سو حباب بحر زخار
کلاه گردد هاسپر آبدار | که دریا حاضر است از بهر مجرا
جبلی خصلت این شاه غازی | عدالت پروری تاجسر نوازی

قطعه

چو زنجیر عدالت بست کسری | خرد دارد سخن بر وی در اینجا

نسب طی کرد و حجب فی التقصیر | چرا آویخت از در پای زنجیر
شه ما بر عدالت چون میان بست | بپای فتنه زنجیر گران بست
غرض از مصرعهٔ زنجیر این است | عدالت معنی تفسیر این است
بجام دور او دل مست باده | بجز جام او از جم زبان
معنی ز مجلس از دورش پیاله | چو در عهد عمل میزان سنگ و کوه
ضعیفان با چه نسبت قوت زور | بپا ایستاد شد چون فیل هر مور
ز خلقش خس چه باید خواست | بکینه چرخ بر دست برق در انگیز
ز حکم او چه باید بال پرواز | کند کبک آشیان از چنگل باز
کند گر یاد رابش کمان آهن | از دو آینه خیز و صاف و روشن
کند از راست او کژ تا به از عدم | شود مهر ک ماه و چشم انجم
ز رشک پای او گر خورشید جام | نماید چون سپهر پهلوی بهرام
چو ابر از خلق سیرابی یا آورد | بجایی قطره باگل ... بارد
بیاد خلق او گر گل کشد شم | بر آید عطر از نرگس همان دم
ز رشک حلم شاه از بار اندوه | گرفتار است در دو دره کوه
زحل گر حرف حلمش را کند سر | شود دوقالی رخ خورشید انور
حباب از یاد حلمش چون گهر شد | چو ... دگر دولت گاو زمین شد
ز حلمش کوه از لعل در دلی | گره در سینه دار و اشک خونی
کند گر حرف حلمش کوه از بر | کشد در جیب سر چون نکته زر
غضب بر سرکشان هم هست لازم | بنص قاطع اغلظ علیهم
درشت باش بر ایشان

چو قهر او به پرپاره کند سر | صدف گردد چو کان گوهر اخگر
رگ ابر ار کند قهرش نظاره | تفنگ آسا جهد از وی شراره
چو پیکان گردد عدوی شاه جهان گیر | که خصم او بود هم تیر و هم پر
به دریا گر در او را دست تقدیر | رگ گرداب و موجش طوق و زنجیر
به صحرا جاده در پایش رسن شد | فتاده دامن صحرا کفن شد
برای سیر اقبال شهنشاه | عدو ترتیب باغی داد و دلخواه
دل پر داغ خود را کرد لاله | که زو داغ است یاقوتین پیاله
بهارش کشتی از بخت واژون | بنفشه نیل سیلی‌های گردون
دو دیده چون بهار و آه سروی | نگاه حیرتش بال تدروی
چو هم سروش شبی اندر آن باغ | تماشا کرد [illegible] چنین باغ
شهنشاه [illegible] عطا پاش | ظفر [illegible] قولا بش
ظفر را نام او تعویذ بازوست | شمر را خوف او [illegible]
به بزم عیش جمشید دل افروز | به رزم عیش خورشید عدو سوز
دعاگوی جنابش دین و دولت | پی‌گه‌ها سپاهش فتح و نصرت
پی عرض سلاح شاه والا | قلم شد قوچی باشی در املا
معانی بست صف چون زمره [illegible] | ز رنگ خنجر شاهی عدو کور
شعاع خنجرش الماس رنگ است | [illegible] فرهنگ است
[illegible] خنجرش ز الماس سخت است | که اعدا را جگر ز و لخت لخت است
پی خون عدو از بس طپیده | زبان از تشنگی بیرون کشیده

[illegible]

قطعه

دل اعدا و خنجر را بهم سنج | چو برگ ارغوان پهلوی نارنج

یمانی تیغ او برق نبرد است | خبردار از این هر کس که مرد است

دم صبح ظفر تیغ شه ماست | شفق آن صبح را از خون اعداست

شگافد تیغ شاهی خود اعدا | بموج الحق حباب از هم شود وا

چه پروا از وی نسوزد خصم سرکش | که تیغ اوست موج سیل آتش

به تیغ او دل خونین اعدا | گل رنگین میان موج دریا

از و باغ ظفر شاداب باشد | که تیغ او چو جوی آب باشد

بشکل هندسی شاه تهمتن | دو تیغه زد چنان بر فرق دشمن

که بر بست کمر گردید پیدا | تقاطع قائمه را بر زوایا

بود پهلوی شاهنشاه جاوید | سپر همچون سپهر و گل چو خورشید

سپر نبود به پهلوی شهنشاه | فلک زد بوسه زانوی شهنشاه

ولی در جنب شان او که شاید | فلک همچون سپر کوچک نماید

چو شکل آن سپر آورد در دل | سپهر از وی سپهر گرد حاصل

ز قوسش دشمن افسرده دل مرد | که هر کس قوس را دریافت افسرد

عیان از ترکشش بخور شید النماعی | در و هر تیر چون خط شعاعی

ز پیکانش که گل جوش مصاف است | عدو را نیک تن غنچه ناف است

بشوق فور این شاه عدو کاه | گهی گرد و کمان گاهی سپر راه

ز رمحش کی برد جان خصم بی برگ | چه سان آید برون زین کوچه مرگ

ز اعدا نیزه شاهی باقبال | کند تحت جگر را نیشتر آل

سرِ اعدا از گرزِ شاه شد رام
سرِ پرخونِ خصم و گرز چون است
بسر زان روی دارد گرز نسبت
سرِ خصم و کمندِ شاه باهم
کمندِ پادشاهِ نصرت آثار
بود در دینِ تحقیق تصویر
ظفر باشد نگارِ جلوه پیرا
سپر شد مردمِ چشمِ فسون گر
کمان ابرو صفِ مژگان ز تیرش
ز اعدا از سرِ کشور گشائی
شهنشه کرد چهرِ صفحهٔ رزم
نمود از تیغ مدِّ بای زیبا
پی تعلیمِ فوجِ جرأت آگین
سپاهِ جنگجوی شاهِ والا
ز زخمِ نیزه چشمِ خون فشان کرد
که تا بر کشتگان گریند اعدا
بمقتولانِ خود از نهر دم
سپهر هرگز نباشد فتح شه را
سپاهش چون بحر و خصم وقتِ تیغ

صراحی را ملازم می‌شود جام
چو سرخابی و بازِ طولِ بغلون است
که باشد جنس را با جنس الفت
چو دلوی کز رسن بندند محکم
چنین او دلِ اعدا گرفتار
بزنجیرِ ظفر زلفِ گره‌گیر
که دارد از سلاحِ شاه اعضا
دمِ تیغش نگه دنباله خنجر
ز قدِ نیزه شد زلفِ سرکش
بدین اعضا نماید دلربائی
الف از نیزهٔ خطی گهِ رزم
سرِ دشمن بجای نقطه با
الف بای رقم فرمود رنگین
به پشتِ دشمنان گردید پیدا
مژه از ناوکِ نصرت نشان کرد
بچندین چشم و مژگان خون چو دریا
نگه از پرده‌های حسرت و غم
که سترِ نور باشد هاله مه را
کند بدشمن بر اعدا ... تقطیع

قطعه

۹

[illegible]

چنان زد گرزها بر فرق اعدا
که هر گرزے بر آمد از دگر جا

پے تنگے در هزیمت مے نمودند
که گوئی گلها از دنبه بودند

اگر شمشیرش بدار الحرب کفار
شعار کفر را بر هم زند کار

صدا ناید برون از شاخ ناقوس
خزد چون مار در سوراخ ناقوس

اگر رعبش نهد سوے ختن رو
گریزد جا کند در ناف آهو

نهیبش را اگر افتد بچین کار
نهان در نقطه گردد خط پرکار

قوی از تیغ او بازوے اسلام
مطیع حکم او هم روم و هم شام

بمحراب حسامش از اراده
همه گردنکشان گردن نهاده

بدفع شبهه و انکار بیجا
به برهان می کنم اثبات دعوی

رئیس راجهاے عمدهٔ هند
که ملکش مے کشند تا کشور سند

رشید دودمان نسل راتهور
که ممتاز است از اقران در دور

بافراط تهور دستگاهے
بود بر همسران خود مباهی

مهاراجا اجیت الفاظ نامش
به لفظ سنگه میگردد تمامش

بگیتی هر زبان مارو ار است
که نوک نیزهٔ او مارو ار است

برائے مار او گردید ناگاه
ز هر و سبزهٔ تیغ شهنشاه

تعیین نمودن بادشاه فوج ظفر موج را بر راجه اجیت سنگه باعث تمردش و آوردن خبر او

در آغاز جلوس شاه والا
تمرد گونه سر زد ز راجا

سپه تا و سپاه فوجے روان شد
سم اسپان زمین انجم نشان شد

چه فوجی بحر زخّار و ظفر میغ
حباب اوست خود و موج او تیغ

کلنگ سنگرام گو انڈا گھٹا توپ
کھرک بجلی تهان چمکے کڑک توپ

سپهسالار فوج نصرت آثار
امیر صاحب شمشیر خون بار

رسول الله را قره زند کونین
امیر المومنین را قرة العین

بوالادو دمانی بی نظیر است
امیر ابن الامیر ابن الامیر است

امیر است و امیران را به سیما
که سر باشد رئیس جمله اعضا

فروغ مهر شاهنشاه والا
خلافت رتبه ایزد تعالی

نمایان از دل او چشم بد دور
چو از مصحف شعاع سورهٔ نور

مسجّل دار و از مهر نبوت
با بای کرامش ارث فتوت

کرم ممنون دست او در بزم
ظفر مفتون تیغ او در رزم

به روز جنگ نصرت آفرین است
نشانی از امیر المومنین است

نه تنها او ز حیدر یادگار است
که تیغش نیز یاد از ذوالفقار است

ازان دستش قوی چنگال دارد
که زور از هو تم الاقبال دارد

توانا علی بشمر به انگشت
بهادر و بهادر پشت بر پشت

به جدّ خویش دارد این مباهات
بود کان را سد شمشیر سادات

ازان در رزم باشد نصرت ایجاد
که هست او از حسنین و از علی یاد

چو ایجادش ازان هر دو امام است
مرکب نام او از هر دو نام است

ز نواب و ز خان قدرش بلند است
شرف نا جداد خود او را پسند است

برای مرحبا زین مثل نیست
تحمل در لطافت چون تحمل نیست

۱۳

سیادت جا مقر پا افتخار است — که اینها چون گل و آن چون بهار است
شما را جمله خاطرخواه گویند — چه فرزند رسول الله گویند
زنامش بحر زان رو کوتهی کرد — که بحر از جود او پهلو تهی کرد
نه بیند هیچکس در بزم و در رزم — بطیر او امیر صاحب عزم
مظفر چون بهروز نام و ننگ است — خطاب او از آن فیروز جنگ است
سپهسالار با لشکر روان شد — ظفر با فوج شاهی همعنان شد
بجوش آمد چنان دریای لشکر — که در روی [illegible] شور محشر
چنان در جنبش آمد کوه و صحرا — که شد هر کوه موج و دشت دریا
سپاه اهل کسب دهری بین چون ور — گگن پر دهول تهی گگن کی اوٹهی کهور
زهول لشکر از دل هوش جسته — بیک میدان قیامت‌ها نشسته
دگر از فوج بالا سر کشیده — که رنگ از چهرهٔ گیتی پریده
سپهر شد آسمان را گرد هامون — دگر زان نام او گردید گردون
چو راجا لشکر نصرت اثر دید — بسان طالک خود را بی سپر دید
ز شمشیر سپه سالار ترسید — ز موج آب آتش بار ترسید
شکوه او چنان بر جانش تافت — که دل در سینه‌ش حیرت فزی یافت
تذرو هوشش را بال و پر ریخت — نهال طاقتش را برگ و بر ریخت
بدل گفتا که زورش طاقت کیست — علی چون آمد ابن عبدود کیست
سپاه هندو ز تیغش زان کشم فرق — که اکثر بر سپاهی میزند برق
قوی تاثیر شد در دل نهیبش — زهم پاشید اوراق شکیبش

بمسکن سرکَن و برکَن بدر زد … ولش از شهر بندِ تن بدر زد
بلے هرجا برافراز د عَلَم نور … ازان میدان گریزد ظلمت از دور
مکان شهر خالی از کَین شد … برائے نفس او بارش نگین شد
سپه سالار ضبطِ ملک او کرد … بتالیفِ قلوبِ خلق رو کرد
چو راجه انتزاعِ ملکِ خود دید … زتالیفِ سپه سالار بشنید
بناچار از برائے حفظِ ناموس … کرتا برهم نمالد دستِ افسوس
زدون نقش ظهر و پاک بشسته … شفاعت از سپه سالار جسته
بار سالِ جگر پرکالهٔ خویش … توسّل جست باشاهِ ظفر کیش
پری پیکر بتے عصمت نقابے … سپهر مقنعه را آفتابے
زعصمت در حیا پیچیده خود را … چو بود در برگِ گل در دیده خود را
زفیلانِ مهیبِ منگلوسی … قوی هیکل چو چرخِ آبنوسی
گزین کرد از برائے نذرِ والا … فزون از وسعتِ دامانِ صحرا
روان گشتند فیلان سوے درگاه … بدریا باشد ابرِ تیره را راه
زاسپان گله رنگین گزین کرد … که هامون را پر از آهوے چین کرد
بدرگه آمدند اسپانِ خوش گام … سلیمان را بود خیلِ پری رام
دگر انواع تنسوقاتِ رنگین … که باشد باشبِ درگاهِ سلاطین
بدرگاهِ جهانبانی روان کرد … بصدِ عجز و ادب عرضِ بیان کرد
شهنشه خواند مضمونِ مبارک … اجر للمشرک ان هو استجارک
بحکمِ اقتباسِ امرِ و جنّح … فان جنحوا للسلم فاجنح

تقبل کرد و راجه را امان داد — تو گوئی مرده را باز جان داد
از آن پس از پی تشریف راجا — به مهمان خانه داد آن شمع راجا
به ایمان آن صنم را آشنا کرد — گره از رشتهٔ زنار وا کرد
قرین شد از شه نصرت مواطن — به حسن ظاهر و نور باطن
پس آنگه شد پی شان عروسی — به حکم شاه سامان عروسی
در گنج و خزائن باز کردند — که سامان عروسی ساز کردند
قماش نقره و زربافت بومی — حریر چینی و دیبای رومی
ز عطر و کشته و عنبر فراوان — ببوی روح پرور مایهٔ جان
فروغ زعفران چون موجهٔ نور — شمیم مشک همچون کاکل حور
ز لعل و گوهر و یاقوت رخشان — فزون از وهم بحرین و بدخشان
ز هر جنسی که آن باب عروسی ست — ز پیشقبض تیغ آبنوسی ست
به حکم شاه در سرکار والا — مهیا شد مهیا شد مهیا

در بیان آرایش ساچق

معلی ساچقی کردند سامان — که عشرت بخشد دل را گل بدامان
ز اقسام نفائس آنچه باید — ز انواع طرائف هر چه شاید
ز نقل و گوز و اقسام حلوا که — که ناید در حساب کس از آن به
بآن رنگ و صفتی سامان نمودند — نشاط و عیش را همان نمودند
پی سامان رنگ ساچق شاه — شفق در شیشهٔ گردون کند ماه
هزاران شیشهٔ زرکار بر خوان — چو خورشید از فلک گشته نمایان

وصف حنابندی

به گلزار حنابندی درآییم / سخن را چون حنا رنگین نماییم

به تحریر حنای کتخدائی / ورق چون صفحهٔ گل شد حنائی

بزیبائی عروس و شاه گشتند / بنوبت همچو شاخ گل حنابند

چو حنا حاصل کرد انگشت از حنا قوت / مرصع گشت شاخ از زبر یاقوت

حنا شد چون بر انگشتان گل افشان / ز غیرت آب شد لعل بدخشان

گل افشان حنا در کف چنان شد / که گل داغی برای صید جان شد

چو از رسم حنابندی و ساچق / فراغت را بکف دادند از اوق

جبین اخترشناسان رصدبین / مبارک ساعتی کردند تعیین

نورپاشی چراغان

شبی روشن‌تر از صبح سعادت / مصفا چون دل اهل عبادت

ز رنگ سرمه گونش دیده روشن / چو از ابر بهاری صحن گلشن

جهان را ساعت نیک اختری بود / بزهره اقتران مشتری بود

فلک شد در سعادت خوش سلیقه / فرو نگذاشت از خود یک دقیقه

هزاران شمع هر سو جلوه‌گر شد / تجلی پرور نور نظر شد

ز ده‌ها شمع بر سر طره زر / ز مروارید غلطان جامه در بر

ز جوش شمعهای شعله پرواز / بهر سو پرگهای زر به پرواز

نهاده دل بگرمی شمع بر رقص / ازان شد کاکل هر شمع در رقص

هوا را کرد شمع شعله سامان / ز رقص کاکل خود سنبلستان

ز نور شمعها کاندر ظهور ست | سراسر بزم بستان نور ست
صف قندیلها در محفل سور | بباغ بزم هر سو خوشه نور
بلورین چلچراغ پرتو اندوز | تجلی خرمن نور دل افروز
نه بزم از چلچراغ آرایش افراشت | ز جوم اختران بهر تماشاست
شعاع چلچراغان بلورین | نشاط افروز چون در صبح پروین
صف فانوسها چون گنبد نور | بانواع تجلی گشت معمور
ز هر فانوس بیند چشم انصاف | دل نورانی از پیراهن صاف
به فانوس خیالی دین مانوس | نظر در سیر رنگ بال طاوس
دران شب بود هر فانوس رنگین | حباب نور در دریای مشکین
هزاران مشعل تابنده چون ماه | شعاع آمود کرده کوچه و راه
شعاع مشعل تابان دل افروز | برنگ پرتو حسن گلو سوز
برای کردن ظلمت بر بنیا | دو شاخه کرد هر مشعل مهیا
چراغان آنقدر هر سو فراوان | که گیتی آسمان شد از چراغان
جهان از بس لباس نور پوشید | تجلی از در و دیوار جوشید
طرب کرد از چراغان شاه زر | که در هم داشت شب زلف معنبر
چراغان می نمودند از تجلی | چو برگ ارغوان در دشت سنبل
چراغان جمله تن گشته زبانها | فتیله گشت بر شکل زبانها
دعا کردند بهر شاه چون من | که شمع سلطنت زو باد روشن
چراغان کنول مشرب شگفته | تعجب بین کنول در شب شگفته

[illegible]

۱۶

[illegible]

بلے شاہ است خورشید جہانتاب	کنول چون دید خورش شگفت شاداب
چو آئین سواری شد مرتب	کشود از کاکل خود یک گرہ شب
شہنشاہ جہان بخش و جوان بخت	کہ چون خورشید دارد از فلک تخت
طلب فرمود پوشاک دلاویز	کہ گلشن از بہارش گشت گلریز

رنگ آمیزی پوشاک جواہر

برنگ آمیزی پوشاک والا	قلم طاؤس رنگین شد ادا را
ورق در کف حریر برگ گل شد	سخن در صفحۂ عطر آمود مل شد
چمن را خواند خلعت بدوش ست	کہ شاہ جم نشان پوشاک پوش ست
چو داد اول بہ بستن چیرہ را پیچ	نمود از مد بسم اللہ پیچ
چو شاخ گل بسر پیچیدہ دستار	کہ ہر پیچش بود چون موج گلزار
بسر پیچیدہ چون خورشید انور	ز موج نور اقدس چیرۂ زر
بہر پیچش دل اہل نظر بند	چو در خط شعاعی ذرہ چند
ز سرپیچ مرصع چشم بد دور	عیان شد شمسی نور علی نور
بود سرپیچ تابان مہر و ماہر	ز بحر اعتلا موج جواہر
چو بحر اعتلا از جوش بر اوج	جواہر جلوہ گر شد موج در موج
نگارین جامہ چون گل بہ بر کرد	کہ دولت تابش از نور نظر کرد
نزاکت در قماشش آنچنان بود	کہ بار بوی گل بروی گران بود
نہ شبنم جلوہ در گل بر ورق کرد	گل از شرم قماش او عرق کرد
منقش ہمچو دیبای چمن بود	معطر چون نسیم پیرہن بود

فروغش نوربخش چشم امید — تو گویی بافتند از تار خورشید

صفایش آن قدر پرتوفگن بود — که گلها گوییا عکس چمن بود

ز بس دولت به رو مالید مژگان — اتو شد از خط مژگان نمایان

اتو در جامهٔ گل باف زد اوج — به چین دریای زینت موج در موج

گریبان از شکوه شان شاهی — تجلی مطلع نور الهی

گریبان را ز رخ زیب و نگار است — که این خورشید و آن صبح بهار است

بهار این جبهه شاه وجد و حال — بود طغرای سرسبزی اقبال

مرقع آستین فیض آثار — ز دریای کرم شد گهربار

ز چین آستین چون چهره ور — شکوفه شد تفضل جلوه گستر

نگارین بندها غارتگر هوش — بهار یک چمن زینت در آغوش

ز شاه چشم نشان هر بند جان یافت — ز انداز تحرک حیوان یافت

لطافت کرد با هر بند پیوند — به بند او نگار و عالی بند

کمر چین دوخته از رشتهٔ جان — نگارستان چین از وی نمایان

بدامانش که دل بر وی نثار است — به متن حاشیه شرح بهار است

مرتب دامنش چون جلوه کردن — چو سرو خوشنما در صحن گلشن

به وسعت دامن شه جلوه پیراست — که وسعت لازم دامان دریاست

قماش آستر از بس تنک بود — به پیش لطف او شبنم خنک بود

فزاید پر دلاویزیش بدامن — چو موج سبزه بر گرد گلشن

خور از خط شعاعی کرد رشته — پی این جامه زینت سرشته

ز مژگان سعادت سوزن اندوخت — که بر نام خدا این جامه را دوخت
سجاف دامن از نازک ادائی — چو پشت چشم خوبان ختائی
ز سر حد گریبان تا بدامن — همه جوش گل است و موج گلشن
میان بند درخشان بر کمر بست — که دریا از علمایش گهر بست
علم از لمعه در کشف ضیا است — چو خورشیدی که در وسط السما است
خجسته هر دو علمهاے گزیده — دو تا خورشید کس یکجا ندیده
میان بستن نگه را پیش ازان داد — که از خیر الامور اوسط نشان داد
به بالا لیست شاهنشاه والا — کمربند مرصع همچو جوزا
به خنجر داد زینت شان شاهی — بدریا باشد الحق جان ماهی
قماش کاهی نازک تر از گل — طراز زود دامن چشم بلبل
جواهر پوش شد شاه فلک قدر — ز انجم می شود پیرایه بدر
شهنشاه است بحر فیض پرور — به پر سلک لآلی جلوه گستر
ازان پر کرد از گوهر بر و دوش — که دریا را بود گوهر در آغوش
ز شرم عقد شاهنشاه والا — جبین پر عرق دارد ثریا
به دولت شد شه قدسی مظاهر — مرصع پوش زالوان جواهر
زمرد در میان رخت سرسبز — تو گوئی جلوه گر شد بخت سرسبز
به لعل از رخت شاهی بیاندوخت — که رنگ سلطنت از شه برافروخت
تر الماس ساده در پوشاک تابان — که گردید اختر دولت درخشان
بود پکهراج زرد میمنت فال — شعاع آفتاب اوج اقبال

۱۹

نه یاقوت ست در پیرایه منضم / که شد رنگ جلال شه مجسم
نه رنگ نیلم از پیرایه تابید / طرب بر روی سواد دیده مالید
برای پادشاه بهر گزیده / فلک کرد ست عین الهر ز دیده
بهار عیش شد بر وجه دلخواه / چمن پیرای پوشاک شهنشاه
زمرد سبزه و لعل ارغوان کرد / بنفشه نیلم بهجت نشان کرد
برنگ نسترن الماس تابان / گل خیری ز کهربای درخشان
مطلا لاله از یاقوت روشن / گهر در رنگ شبنم زیب گلشن
از آن شد این چمن شاداب بیشه / که با شد آب و رنگ او همیشه
ز ترصیع جواهر شاه والا / به بازو بست بازوبند زیبا
تو گویی بهر شاهنشه نوشته / فلک تعویذ از بال فرشته
گلوآویز الوان جواهر / نشد بر سینه بی کینه ظاهر
ز مرآت ضمیر نور آگین / عیان شد پرتو اسرار رنگین
گلوآویز صد نفیس مشهور / نمود از لوح محفوظ آیه نور
حمائل از جواهر در بر و دوش / بهار غنچه ها زد یک چمن جوش
حمائل را محرف با هم آویخت / بزیب از هندسه اشکال انگیخت
دو پیکر بر گهر مشتاق گشته / بهم پیوسته و از هم گذشته
شه والا بدست جود پرور / ز الوان جواهر بست زیور
چو در تسکین دلها هست ماهر / بدست آورد دلهای جواهر
جهانگیری درین جشن عروسی / بجا آورد رسم دست بوسی

۲۰

زمرد و شبتاب‌ها درمیان بود — که سرسبزی دولت زو عیان بود

جواهرست بر هر عضو صفت — پر طاوس باشد زیب مصحف

جواهر را فروغ از شهریار است — که آب و رنگ گلشن از بهار است

بود انگشتری شاه اکرم — بدست او خط پرگار عالم

از آن روز پر حکم او زمین است — که از فیروزه خاتمش نگین است

اتاقه بر سر شاه طرب فال — هویدا چون هلال عید اقبال

رخ شه شمع انوار تجلی ست — بجای کاکل آن شمع کلگی ست

درخشان جیغه چون خورشید انور — سعادت میزند بر گرد او سر

قد شاه است چون زیبنده سروی — نمایان جیغه چون رنگین تذروی

پی سرسبزی شاه فلک تخت — ز جیغه ساخته دست دعا بخت

طلائی طره در وی دل افروز — گل خورشید فیض صبح نوروز

دمید از طره خورشید زینت — گل صد برگ نور از باغ قدرت

شگفته چهره چون گل در تجمل — فروغ طره در وی خوش رود گل

مرصع طره در گوشه سر — چو ماه از نجم اجلوه گستر

جواهر نشقه رنگین خیالی ست — که مروارید مضمون زلالی ست

درخشان سهره بر سر شاه بخت — که حسرت در دل انجم شکسته

عیان از سهره نور انصافی — چو از مهر فلک خط شعاعی

شهنشه ابر رحمت بود باران — ز سهره سلک مروارید باران

بقیر از سهره شکی و بید — که انجم گرد چتر روی خورشید

۲۱

نمودے سهره اش بر روے زیبا — چو شبنم کو کند بر برگ گل جا
بجوے عطر آگین بود پوشاک — که گشت از بوے معطر مغز ادراک
به قسمے داشت بو هم پود و هم تار — که گوئی داده اند از عطر ابار
در امواج شمیم عطر شاهی — نمودے شکل هر بخیه چو ماهی
ز طیب خلق شاهنشاه والا — دو بالا گشت بوے عطر اعلا
شمیم عطر و خلق شاه خوش دم — چو رنگ و بوے گل زیبنده باهم
ز عطر است آنکه نزد معنی آگاه — مجسم گشت خلق شاه جمجاه
نسیم عطر چون افشاند کاکل — درود از هر زبان بشگفت چون گل
درود از ما بروح مصطفی باد — جناب او پناه شاه ما باد
و صلی الله وهاب العطایا — علی خیر الورے فخر البرایا

تحریریه

بهار از شوق سامان رقم کرد — دوات از لاله و نرگس قلم کرد
ز برگ نسترن اوراق اطهر — برد از تار سنبل نقش مسطر
که در هنگام فیض صبحگاهی — نویسد نسخهٔ پوشاک شاهی
بسیر گلشن ایران فرستد — چو اسمے از پے پیران فرستد
بتان هم از کمال شوق تحریر — پے این نسخهٔ نیرنگ تصویر
دوات از چشم افسون خوان نمودند — قلم یکباره از مژگان نمودند
ز موج سرمه پس نیرنگ کردند — نگه را چون مرکب رنگ کردند
بیاض دیده را کردند اوراق — رقم کردند شهر آشوب آفاق

بسحر سامری منت نهادند / که از پوشاک شاهی نسخه دادند

ندیدم در کتاب هیچ ماهر / باین تفصیل پوشاک وجواهر

کتب موجود یاران جمله حاضر / زحرف شان ریاض فصل ناصر

زجشن خسرو جمشید آیین / سخن برادوده ام پوشاک رنگین

زبحر وصف شاهنشاه والا / جواهر پوشش کردم مثنوی را

زهر مصرعه فروغ به شکستم / سخن را سلک مروارید بستم

تعصب گر نخار و سینه صاف / همه تحسین کنند از روی انصاف

مرا بس خلعت تحسین شاهی / که باشم در سخن سنجان مباهی

بتحسین شهنشاه سخن سنج / سخن گردد گهر معنی شود گنج

باکسیر نگاه فیض آثار / شود نظم طلای دست افشار

خدای بنده پرور را سپاس است / که شاه جم نشان جوهر شناس است

گوهر ریزی نثار

قلم دیگر چو بلبل خوشنوا شد / چمن پیرای اصل مدعا شد

چو زینت یافت خلعت از شهنشاه / گل افشان شد بهار بارک الله

بخواند از برای کامرانی / لب هفت آسمان سبع المثانی

نثار شاه نقد کان نمودند / چه نقد کان که نقد جان نمودند

نثار از بس گهر کردند مردم / زمین شد آسمانی پر ز انجم

به محفل مجمر زر آفتابی ست / بخور عود و بروی چون سحابی ست

عدو را زان شکوه و شوکت و فر / بسوید اشد سپند و سینه مجمر

۲۳

سپند و مجمران بزم ذیشان شکر گردند در کام عدو زهر		چو نون ان یکاد و نقطهٔ آن بلاگردان او شد گردش دهر

طلوع بدر شب برات از سپهر تخت روان

پس آنگه پیش آوردند تختی
به پهلو چهر چون زرین درختی

ببین تخت مرصع از جواهر
ز گلهایش بهار عیش ظاهر

شعاع مهر از رنگش نمایان
بنور عالم افروزی درخشان

جواهر جلوه گر در وی چو انجم
فروغ نور پاشی در تلاطم

نگارش گر وصف اوستاد ماهر
ز زر از خورشید و از انجم جواهر

از آن رو مجمع زر و گهر شد
که جای پادشاه بحر و بر شد

ز فیض جلوهٔ شاهنشاه دوران
امام بحر گشت و قبلهٔ کان

بود هر لوحه اش در چشم امید
برنگ جبههٔ اقبال جاوید

قطعه

ز فرط شوق شهر مدهوش گشته
همه تن صورت آغوش گشته

بدولت شد سوار تخت اقبال
سعادت در جلو بخواه و پامال

شهنشه آفتاب عالم آرا
بود برج تجلی تخت والا

فزود اقبال شاهی تخت را شان
بیفزاید نگین زیب نگین دان

به پابوسش سرافراز جهان شد
ز نشه جان یافت زان تخت روان شد

وه آن تا دوش خدمت تخت شه را
بدل بالد بهوس مهر و مه را

روان شد شاه با شان و تجمل
گل افشان شد گلستان تفضل

ز فیض شاه گیتی گلستان شد
زمین بالید چارم آسمان شد

گردیدن چتر بر فرق شاه

بفرقش جلوه گر چتر فلک سا / هما کرده ببالا بال و پر وا
مرصع چتر از در درخشان / بنور افشانی خورشید رخشان
فلک از بهر شاه چتر گنجور / نثار آورد گوئی یک طبق نور
چه چتر از فرق اقدس ارجمند است / ازان رو پیکر او گردون بلند است
سعادت داشت چتر از بخت همراه / که میگردید بر گرد سر شاه
نمایان چتر بر سر شاه جهانبان / چو بر بالای دریا ابر نیسان
بهشتی بود شاه فیض پرور / چو طوبی چتر بر وی سایه گستر

رعد انگیزی نقارخانه

در آمد نوبت نقارخانه / به گردون شد صدای شادیانه
دمامه جمله تن شکل دهان شد / دهانش راز هر چوبک زبان شد
خروش کورگه نقاره در گوش / چو رعد نوبهاران غارت هوش
بهار کرنا ست در دمیدن / دمیدن از نی و از نغم پریدن
سرود شاهنا از خوشنوائی / بود طومار سحر دلربائی
نوا سنجی صنج از بس نوا داشت / بیان مغنی برگ و نوا داشت
نفیری داشت هنگام تجمل / نوای یک چمن منقار بلبل
نه بینی جز نفیری سرو دیگر / که رنگین نغمه چون قمری کند سر

عذر عدم همراهی نواب قطب الملک بهادر جنگ در رکاب بادشاه

خواصان گرد شاه فیض آثار / چو دور خط بگرد چهره یار

اگر در شاه خاصان صف کشیده ‌ ‌ ز مژگان خوشنما تر گرد دین

امیران در رکاب شه پیاده ‌ ‌ به خدمت بقعه جان بر کف نهاده

بهارستان زیبائی در آغوش ‌ ‌ همه چون ابر نیسانی گهرپوش

ظفر بر نام ایشان تیغ بندد ‌ ‌ چمن بر یاد ایشان شاد خندد

شجاعت جسته چون جوهر تیغ ‌ ‌ سخاوت وقت کف چون گوهر میغ

نهاده ساغر دل بر کف دست ‌ ‌ ز حسن اشتیاق خویش سرمست

امیران یک بیک با شاه بودند ‌ ‌ چو انجم در رکاب ماه بودند

مگر نواب قطب الملک یکرنگ ‌ ‌ وزیر صاحب شمشیر و فرهنگ

ارسطو فطرتی کآصف نشان است ‌ ‌ همین [illegible] عبد الله خان است

نظر پرورده فضل الهی ‌ ‌ جوان بخت بفضل و دستگاهی

وزارت یافت از دست جهانبان ‌ ‌ چو گلشن از بهار و چون تن از جان

ز جوش موج دریا [illegible] ‌ ‌ ز تیغش شعله گردون شراری

به دیوان چون نشیند نوبهار است ‌ ‌ به میدان چون در آید ذوالفقار است

بود تیغش رگ ابر جلادت ‌ ‌ دو دیده وا ز عنوان فتح و نصرت

لب شمشیر در توصیف شانش ‌ ‌ دعای دست او ورد زبانش

امیر واهب جود و کرم اوست ‌ ‌ وزیر صاحب سیف و قلم اوست

دلیل سیف حیدر شاه مردان ‌ ‌ بدیهی کی بود محتاج برهان

بجای خصم اگر خار خار است ‌ ‌ بر و برهان قاطع ذوالفقار است

وطن او را چو واسط از قدیم است ‌ ‌ قلم هم زوست تحت مستقیم است

از آن رو در رکاب شاه والا	نبود آن عمده درگاه اعلی
که حسب الحکم شه از سوی برانی	بجا آرد رسوم میزبانی
ولی دل در رکاب پادشاه داشت	برنگ سجده در محراب جا داشت

طمطراق چوبدار

بهجوم خلق از انجم زیاده	بباغ بندگی چون گل پیاده
تصادم آنچنان شد از حد افزون	که ره در کوچه رگ بست بر خون
نهیب چوبداران و یساول	روا رو ریخت در دامان دنگل
صدای دور باش پیش پیش	هراس انداخت در دلهای بدکیش
گریزان بی ادب از بیم حاجب	چو لفظ وحشی از اشعار صائب
ز بیم حاجبان تند کینه	نفس برگشته از لب سوی سینه
نمود چوبهای چوبداران	بگلزار تزک سرو خرامان
عصاهای تزک گرز زرناب	به پیش خط خطوط آفتاب
عصا در دست چاوشان پر کین	شهابی از پی رجم شیاطین
ز چاوشان بخلق افتاده غوغا	بجوش آمد ز باد تند دریا
گروه پر شکوه گرزداران	زیاده از قطره‌های جوش باران
برنگ صبح در زینت فزائی	بود بر دوش شان گرز طلائی
ز گرز نقره بر دوش بهین برز	نمایان گشت ماه از کوه البرز

رشحه هنری سقایان

ز سقایان گوهر پاش درگاه	گهر دستی به پیش موکب شاه

عرق ریز از جبین خوش تلاشی / برنگ ابر گرم آب پاشی

بپیچ دوش مشک پیشکوهی / چو ابر تیره در دامان کوهی

قدم زن پای هر یک بر تگ ابر / روال مشک هر یک چون رگ ابر

بگرد راه مشک افشان جدول داشت / که هر یک موج دریا در بغل داشت

چو گرد از آبپاشی شست و شو یافت / زمین هم زیب عروسی آبرو یافت

بگیتی محو شد بر وجه دلخواه / غبار از خاطر و گرد از سر راه

تحلیه بندی آئین

قلم چون وصف آئین بندی انگیخت / نگارستان چین بر هر ورق ریخت

ز آئین بندی ارژنگ آثار / در و دیوار شد مانند گلزار

فضای شهر گلشن کار کردند / دو رویه راه را گلزار کردند

هنرمندان چابکدست عالم / دو رویه چوبها بستند باهم

قماش نازک از بازار چیدند / برو سی چوبها در هم کشیدند

ز رنگارنگ گلهای دلاویز / بران گشتند از صنعت چمن ریز

و زین هر طرف گلهای تازه / ز رنگینی برو مالیده غازه

بهر سو سرو نازی قد کشیده / بسر سبزی طراوت بخش دیده

چراغ چون نرگس دو چشم بینا / گلش چون ساغر و سروش چو مینا

گلستانی ز دار هر گوشه جوش / که شد کشمیر از خاطر فراموش

ز شاخ افروخت رنگ کوی و برزن / بود سرو خرامان زیب گلشن

بپیشانی بیش شهر چمن پوش / بهار کاغذین گلزار بر دوش

معنی زیب و زینت [illegible] [illegible]

۲۸

[illegible]

جهان سرسبز شد عالم گلستان — ازین سرسبز گلزار خراسان
فسرد از رشک زلف سنبلش مشک — زمرد شد ز موج سبزه اش خشک
شگوفه آنقدر در روے فراوان — که گوئی کهکشان عکس خیابانست
ثمره از لاله هاے بهجت آگین — چو شاخ ارغوان گردید رنگین
ز سرسبزی سرو و غازهٔ گل — نگه گشتے تدرو و دیده بلبل
نهالش آن قدر نازک نشان بود — که بار رنگ بر برگش گران بود
طراوت می چکیدا ز برگ بر شاخ — دهن میکرد شیرین میوه در شاخ
چنین آرائش جشن عروسی — نه رومی در جهان بیند نه طوسی

داستان شکوه آرائی فیلان

قلم چون وصف فیلان کرد تحریر — بروئے صفحه شد هر سطر زنجیر
چنان شد از قلم هر سطر مرقوم — که گوئی ریخت زنجیرے ز خرطوم
صف پیلان هست کوه تمثال — سر اعدا بهیبت کرد پامال
بشوکت هر یکے گردون پناهے — کجک چون برق در ابر سیاهے
به بین خرطوم این فیلان انبوه — نهنگے گر ندیدی بر سر کوه
به خرطومش کجک وار وادائے — مسلط عقربے بر اژدهائے
بود خرطوم را بر سر بهارے — فراز قلهٔ کوهے منارے
بود خرطوم بر پیشانی فیل — چو معمائے که باشد بر سر نیل
بود بالاے سر خرطوم فیلان — چو سر و جلوه گر در سنبلستان
به خرطوم آن خطوط سبز آیات — نشان پاے خضر و ارظلمات

چو بردارند خرطوم زمین سا / تکبر با تواضع بین بیک جا
بخرطوم آن خطوط سبز در سبز / چو شاخ آبنوس و برگ سر سبز
بود در جبهه شان نقش انبوه / بزیبائی برنگ کبک در کوه
بپیشانی خط افسر فروزان / چراغی در شب تاریک سوزان
خط قشقه بپیشانی فیلان / اگر بیند خنسا سخن دان
نمیکردی بشعر خویشتن فخر / بدان نازد علم دربارهٔ صخر
قطاس شان بغایت دلپذیر است / چو کوه بیستون و جوی شیر است
قطاس پیل دارد خوش بهاری / چو از کوهی بریزد آبشاری
تن هر فیل قصر سنگ موسی ست / قطاس ابیض از مرمر هویدا ست
بجز دندان این فیلان چه پیل / عمود صبح کس در شب ندیدن
بجز دندان فیلان سیه تن / ندین نقره کس پیکان آهن
نه دندان ست فیلان را که هر فیل / چنان مالید اعدا را بتکمیل
که ماند اندر دهان فیل هر سو / نشان استخوان هر دو پهلو
تن و خرطوم و دندانش همیشه / چو کوه بیستون و تخم و تیشه
بود دندان برنگ شمع کافور / بر و هر طوق زرین موجهٔ نور
بپرس از دست و پای و تن که چه پشت / چو کوه بیستون و پا [illegible]
ازان خرطوم دارد با دهن کار / که جای اژدها اکثر بود غار
بهر گوش و سر شان از دل اندوه / چو دشت دلگشا و جلوهٔ کوه
بود هر گوش شان چون دشت ارژن / فرو سوراخها چون چاه بیژن

قطعه

بود سوراخ گوشش راشکوهے	چو چاہے کو بود بالاے کوہے
نماید فیلبان بالاے پیلان	چو بر ہفتم فلک جا کردہ کیوان
جرسہا گشتہ با فیلان ملازم	کہ ابر تیرہ دارد رعد لازم
جرس ہر سو نہیب و فر شگفتہ	برود نیل نیلوفر شگفتہ
ز فیلان جلوہ گر ہر سو شب قدر	ز سارتشان نمایان انجم و بدر
برنگ چرخ ہر فیل دمان ست	کمرتنگش برنگ کہکشان ست
ببین تنگی کہ زیب افزاے پیل ست	کہ چون خط عصا و رود نیل ست
بود تشبیہ تنگ و فیل اعجب	نہنگ نیل و خط صبح در شب
بپشت ہر یکے جلہاے گلکار	شگفتہ نوبہارے در خشن زار
ز جل ہر فیل را خت و اوات ست	بگلہاے زرین پیل البرات ست
مرصع از لالی تخت فیلان	چو گنبد بر سر کوہ نمایان
تن فیلان ز حوضہ زینت افزا	سپہرے کرد کرسی بر سرش جا
نشانہا راست بر فیلان نمایان	چو بر بالاے کوہستان درختان
چہ پرسی از دم فیلان کہ چون ست	رگ ابرے کہ رنگش سرمہ گون ست

چواطی اسپان

چو شد در وصف اسپان خامہ چواط	نہ فہمد معنی از شوخی در الفاظ
انامل جلہ مضمار را وراق	قلم ہمچون تجلی گشت سباق
قلم چون راہ سطح ورق برد	بجز یک از ہمہ قصب السبق برد
تو گوئی ہا در رکاب خاص بودند	کہ چون خیل پری رقاص بودند

یکی چون نیلهٔ گردون عدومال — یکی چون نقرهٔ خنگ صبح اقبال
چو چشم یار ابلق شوخ جولان — بود آهوش چو گلزار خرامان
سمند و شعرغه در رفتار و در دو — گرو برده ز خورشید سبک رو
سرنگ از تندیش باد صبا گشت. — بود چون برق هم خوش رنگ هم تند
کمیت خوش لقا چون قلهٔ کوه — ز یالش سنبل تر رسته انبوه
بود مشکی چو چشم شوخ آهو — که در جستن زند با برق پهلو
نشاط اندوخت دل از دیدن بور — که آمد در نظر چون صبح نوروز
سمرت بخشی سنجاب از آن ست — که گویی سبزه بر آب روان ست
هوا گردی شان چون مرغ پید ست — که از زین هر دو بال شان هویدا ست
مرصع زین به پشت و ساز بر فرق — نمایان در حنا چون در شفق برق
بزیر دامن زین گرم جستن — که آتش بست میگردد ز دامن
رکاب شان هلال عید نصرت — دوال شان کمند دوش عشرت
طلائی ساز آنها در تگ و دو — بود چون گنج باد آور خسرو
بغیر از کاکل زرباف اجیاد — که زین شمع روشن در رخ باد
چو کاکل رقص شوخی در گرفته — صبا آشفتگی از سر گرفته
بود از تندی این خیل گلگون — کفل پوش اطلس گلباف گردون
چو گو سازند دم هنگام جولان — سزد این گوی را از برق چوگان
گلستان بهار آرای شوخی — بهارین گلشن صحرای شوخی
عرق از جبههٔ شان گر شود باز — کند چون قطرهٔ سیماب پرواز

مه شوخی عیان از پر چشم دم	مے جستن نهان در ساغر سم
چو گام شان به تندی آشنا شد	بهر گامے بپا برج العصا شد
به میدان آنچنان در دو و رانید	که صرصر اسکیت خود نمایند
اگر آئینه باشد فرش میدان	نیفتد عکس شان از تندی شان
چنان در نرم رفتاری درایند	که بر تار نظر جولان نمایند
خرامان چون نگار جلوه گستر	نشاط نشا مستانه در سر
به جلوه چون بیارایند گردن	صراحی یاد گیرد سجده کردن
گریبان زیبی شان وقت رفتار	کند رفتار را دامان گلزار
به جستن جستن از همت گمارند	قدم بر سلّم سرعت گذارند
وثوب شان تعجب آفرین ست	مثال طفرهٔ نظام این ست
قوائم گرم گلبازی بصرصر	به بحر بادپیمائی شناور

هوا پیمائی جلوداران

جلوداران آهو تک صبا پے	به تندی زود رس چون نشهٔ مے
زده یکدسته پر بر تارک سر	چو هدهد در هوا گردی سبک پر
نمایان رنگ شان چون غنچه گل	صدائے آن نسیم شور بلبل
دویدن با پریدن کرده انباز	چو فکر شعر بالا و سبکتاز
ملازم با کوتل هاے ریاحی	بزیبائی چو ساغر با صراحی

شعله پردازی آتشبازی

قلم در وصف آتشبازی آمد	شهاب آسا بجولان سازی آمد

۳۳

[illegible]

زچادرہاے گلریز و لاویز   ہوا چون جودِ شاہی شد گہرریز
بود و زچادرِ گلریز ظاہر   بہارِ آتشبازی از جواہر
شب از جوشِ ہوائی ہا درین عید   نگارین جامہ زرتار پوشید
ہوائی عزمِ سیرِ آسمان کرد   بہر جانب جریبِ زر روان کرد
پے تعلیمِ حرفِ روشنائی   فلک شد صفحہ مشقِ ہوائی
میانِ دود نمودے ہوائی   چو در سطحِ محک خطِ طلائی
ہوائی پر عمودِ دود تکوین   چو بالاے منارے میلِ زرین
زموجِ نورِ مہتاب و ستارہ   ہوا شد چرخِ دیگر در نظارہ
زمین بہرِ نثار از کانِ الماس   فگندہ بر ہوا افشانِ الماس
چنان در دود نمودے ستارہ   کہ در گیسوے شعاع گوشوارہ
نمودے روشنی جامِ مہتاب   چو در بوتہ گداز نقرۂ ناب
بہر جا کاسۂ مہتاب زد جوش   زمین از چشمۂ سیماب زد جوش
شد از پھولجھڑی پھول خشان   زمین یکسر پر از رنگین درختان
شجر ہا از طلائی صاف کردند   پرند شب مشجر باف کردند
درختِ آتشین بخوش بہارست   کہ برگش از زر و از نقرہ بارست
گلِ سیمین بہر جانب دمیدہ   بران گل شبنم از در ہا چکیدہ
انار از دانہ با لبہاے خندان   چو مشتِ شاہ شد یاقوت افشان
ز آتشبازیِ گلکار زیبا   شب گشت حسنش سراپا
شعاعِ پھولجھڑی چون شد گل افشان   تو گوئی از طرب شد شب خندان

نمودے چنبر چرخی بہ آیین — بہ بحر مشک شب گرداب زرین
ز چرخی شد عیان بر عام و بر خاص — کہ خورشید اندرین شب گشت رقاص
ہوا پوشید زیور ہاے پرکار — سوا از چرخی و از پھولجھڑی ہار
نشستند تخت ہاے شعلہ افروز — سر شب را گرفتہ در بغل روز
کہ بودی بر سر زردی نمودار — چہ گل کردہ بہار زعفران زار
ز وسمہ کاری مہتاب رخشان — حریر شب سراسر شد زرافشان
چنان فوارہ پھوناس زد جوش — کہ از زرین ترشح شد ہوا پوش
پرند دود را موشک کند حرق — در ابر تیرہ گوئی می جہد برق
درین شب طرفہ نیرنگی زدہ سر — کہ موشک ور دویدن شد سمندر
پے اعمال باروت ساماں — بود چون اژدہاے آتش افشان
مشعل پیشہ شد گلریز در سور — ز رشک آتشین جسم مقہور
نشستہ ہا بہ چہرے خصم دون شد — کہ نیمے زرد و نیمے نیلگون شد
ہوا گلہا ہر طرف وا کرد آغوش — بہ رنگ شعلہ ہاے شوق در جوش
زمین دوز آنچنان شد آسمان سیر — کہ پر شد سطح گردون از زری طیر
چنان پھونال کرد افشان ز آتش — کہ از روے او شب گشت ابرش
ہوا زین جشن و ابس کام دل راند — بہر جانب نثار زر بر افشاند
ہوا چون کیمیا پرواز نمود — طلاے خاص از جا گستر دود
ہوا شد از شرار چاہ اسلوب — پر از زرین رخ چون چاہ ایوب
در آتش بازی انواع حیوان — تماشا دارد امشب جنگ فیلان

بهم در جنگ پیلان مقوی | به جنبش بین دو کوه سنگ موسی
چنان از خشم و کین گشتند پر باد | که آتش در نهاد شان در افتاد
شنو از جنگ این فیلان مبرهن | که زر پیدا شود از کان آهن
ز فیلان مقوی چون شرر جست | به فیل چرخ زنجیر طلا بست
شرر از سر کش خرطوم فیلان | چو برق از رگ ابری نمایان
درین فیلان نگه کن قلب اعیان | طلا شد نقرهٔ براق دندان
چنان شد صدمهٔ فیلان ز هر سو | که فیل چرخ زد و زد دیده پهلو
چو کرم از صدمهٔ پرخاش گشتند | همه تن کیسهٔ خشخاش گشتند
چو کان زر ز جود شاه اکرم | بیک ساعت بپاشیدند از هم
ز دل جنگ شتر هر عقده حل کرد | نگه از سیر شان رقص الجمل کرد
ز شیر شعبده دل در تحیر | که در آتش دویدی از تهور
گوزنان آن قدر گشتند گستاخ | که سر کردند جنگ شاخ در شاخ
نگارین آهوان هر سو شرر باز | تعجب بین که آهو کرد پرواز
ز زر بار شرر دیگر بهایم | بجنگ زرگری پا کرد قایم
ز انواع طیور آتش آگین | هوا شد آشیان مرغ زرین
بهر جانب درین زرین گلستان | بود طاوس مستی بال افشان
جز این خوش جلوه طاوسان چیده | کسی طاوس زرین پا ندیده
برعد حقه های آتشین جوش | ز دلها شور محشر شد فراموش
صدای حقه ها باشد بانبوه | طراق استخوان سخت اندوه

۳۶

سپهر از دیو هاے آتشین دم — که عفریت از نگاه شان خورد رم
چو بخت تیرهٔ اعدائے شاهی — سراپائے همه غرق سیاهی
قوی هیکل مهیب آگنده بازو — عیان پیشت نهنگ از چین ابرو
بجاے تکمه ها و چینکن شان — سپهر نمرود و فرعون است و هامان
بخصم شاه هریک بسته کین داشت — تو گوئی دوزخے در آستین داشت
شرار افشان چنان شد دیو سرکش — که لنکا غوطه زد در بحر آتش
نه از باروت و دودے جلوه گر شد — که از گیتی بخار غم بدر شد

موج خیزی نغمه

بوصف نغمه شد هر صفحه چون چنگ — بروی هر سطر چون تار خوش آهنگ
قلم شد در دوات از فیض این سور — بموج نغمه سنجان شکل طنبور
بسے مطربان از جوش نغمه — هوا گردید گوهر پوش نغمه
شگفتن گل کند از موج آواز — رگ ابر است گوئی تار هر ساز
چو مطرب نغمهٔ رنگین سراید — ز شاخ ارغوان رنگین تر آید
چنان رقصد نوا بر تار هر ساز — که بر روے رسن رقصد رسن باز
بود هر غولهٔ آواز تحریر — بصید هوش چون زلف گره گیر
کند مرغول شان دل در فلاخن — زند مضراب شان در سینه ناخن
چو آهنگ نوا در تاختن شد — کمند صید آهوے ختن شد

آغاز و بیان تحریر اسامی پرده هاے هندی در قالب الفاظ فارسی

زهندی مطربان نغمه پرداز — گل عشرت دمید از شاخ آواز

۳۷

سرود نغمه پردازان هندی — ربود از هوشمندان دل برندی
زدستان کرد دل را گرم پرواز — به تالان متاع صبر و ساز
رساتر از شراب سحر ترنم — نوا در تارها گرم تلاطم
نوا میکرد کار شر به مے — شبے هر ره گرامت از دم نے
ترنم قوت روح و خط جان بود — بخون گرمی شراب سرخیان بود
نه چندان نغمه زد از هر طرف جوش — که دل آمین شود از غارت هوش
چنان مرهم نوا بر زخم دل بست — که این زخم از غم بے مرهمی رست
بود در ریشه‌اش از آواز پرده — نوشدارو از هر ساز پرده
چو جوش مے نوا از تار می جست — ازان مے مستمع گشتے سیه مست
نسیم نغمه ها در مشک مالی ست — ملک بالاے گردون در نوا بالی ست
نواے نغمه کا هو از گلگوش — ربود از دل شکیب از خرد هوش
ازان آهنگ راحت بخش جان است — که در هر نغمه‌اش مشکل بیان است
دران محفل بجا بر گوش میزد — نواے کان نه راه هوش میزد
ز شوق این نواهاے دل آرا — کند گل آرزو از خاک دارا
بهر سو جوش زد چندین ترانه — از انها یک ترانه بے ادانه
چو مطرب دام رنگین در هوا بست — ز شوقش مرغ دل بے بال و پر جست
اگر شاپور با خسرو بجنگ است — بے این نغمه از حسرت هلاک است
چه چه نغمه در طغیان در آید — بهر سوئے ترنم دل رباید
ربابے از تار دارد جادهٔ عیش — در آهنگ است از مد جادهٔ عیش

ترنم آنچنان نقش طرب بست ۔ که دل از دام کلفت بر ملا رست

چو بربط نغمهٔ رنگین برون داد ۔ بمشتاقان شراب لاله گون داد

مغنی بر نوا ز انسان و تر زد ۔ که از بربط بهار عیش سر زد

چنان هر پرده را صوت نشید است ۔ که قفل دل از ان رام کلید است

کمانچه از پی اندوه داس است ۔ غم از جوش طرب منکوب یاس است

نوای نغمه پردازان ز هر باب ۔ فگنده آرام در دلهای بیتاب

شگفتن های دل در دست تار است ۔ که آن را نغمهٔ گل ویس کار است

نوای نغمه گرم دلبری بود ۔ بنظم گو هر سگو جبری بود

نوای دل گر بجان خویش بودی ۔ نواهای مجیر می ستودی

شگفتن آنچنان سر میزد از تار ۔ که کردی سینه را چون صحن گلزار

درین بزم از برای نغمه خوانان ۔ به جنبش آساوری رای دل از جان

نماند از نغمه در صحرا و کوها ۔ بدل تمییز جانب های و سوها

اگرچه زهره دار و خوش نوائی ۔ بدانی حال او این سو گرائی

مثل این نغمه را دانش بمی زد ۔ برو صد چوب لا و النده زد

حکیمانه و هر نغمه از تال ۔ بهر کس نشانه ز اکمال سه رنگال

زبس مدهوش شد زین نغمه هشیار ۔ ندارد از الهیا رای رفتار

چنان زد راه زهر آهنگ دستان ۔ که دل وا دند تا سریا پرستان

ز جوی تار شد سرسبز مضراب ۔ شد و از جوگیا البته شاداب

چو غم را این نوا سرپنجه بر تافت ۔ دل غمناک کبری نغمه یافت

۳۹

نوا گوید قوام سامری ام | پی تقویم چون پت منجری ام
ربودی هوش دلها نغمه از بس | نبودی باخبر از خویشتن کس
نوای نغمه بود از نقص پاک | نباشد در نگار جوروس اک
چنان در نغمه باشد دلپذیری | کز افسون ترنم دیو گیری
چو صید دل نماید چست آهنگ | پرد از چهره هر یار سارنگ
چنان مستانه مطرب نغمه سر کرد | کزو شد شعله غم در بدن سرد
لب هر ساز زین معنی ادا کرد | که جشن شاه کام ما روا کرد
جدای یافت دل زین نغمه در دم | که پرده نیم با الفت بود از غم
چو گوگر دید چون ساز هر رنگ | لبالب دان میان گور سارنگ
ازین ره باربد بر رشک بندست | ز اقبال درین گور بشخندست
چنان در گوش بانگ نی اثر کرد | که این گو را بر از گلهای تر کرد
ز موج نغمه تابد غم ز دل رو | که بر غم تیغ باترون بود او
متانت در ترنم آنچنان بود | که آهنگ از گسستن در امان بود
دو صد گل رنگ حرف و صوت قوال | که باشد در حقیقت رنگ بنگال
به الفت هر گز را دا دیاری | نوا و ساز از صحبت بر آری
چنان در نغمه سنجی بود قانون | که می آمد خرد از هوش بیرون
زدی هر نغمه نقش دلپذیری | نی که دل ربودی گاه زیری
مغنی آنچنان قال طرب چید | که گاهی دل و هوش خود تهی دید
چنان از نغمه دل بر جیمی زد | که بی اتمال کوس خور می زد

کسے کو زین ترنم قوت جان کرد — ز شادی پاک نثار طرب جان کرد

نوائے کاسیری را اگر سرایند — بیکسر هوش نقد جان ربایند

چنان موج نوا از تار می جست — که کب را گرد خجلت بر جبین بست

مغنی نغمهٔ زانسان دلنشین کرد — که هر کس بے روئیه آفرین کرد

نوا را آنچنان از نشاء بیه است — که پیش او بے گاگون گریه است

باستیفائے لذات ترانه — ترا کافی ست این جشن شبهانه

جهان شد زنده ز آهنگ تبیره — کزو بر جاست موجے جان و تبیره

چو منقار از پے این جشن تر کرد — رهِ احسن گرا هر نغمه سر کرد

کنند گوش از پے چشم این تمنا — نوا احسن گرا آمد باید او را

ز هر دستان رباب نغمه پرداز — دوے وا اگر واز عشرت که راز

خرد هر نغمه را گنج روان یافت — وزان هر گنج بس سامان جهان یافت

کند مرغوله هر دل شکارے — برنگ زلف خوبان دام کارے

نمود از نغمه ها در کوچه و کو — ز هر پرده نگار خوش ادا رو

شکیب از دل ربوده نغمهٔ نے — شکستے نشاء او شورت مے

اگر دانی نماید فخر شاید — نوائے زین به اگر اے کے سراید

بود در گلشن گلریز هر لب — سرودِ چارگن بایت درین شب

خرد زین نغمه عریان از لباس ست — گدائے زیر را هم پلاس ست

قرار از دل ربوده نغمه بیشک — که بوده صبر در دلها چو رشک

عدا الطنبور نهر الصوت فی الجمع — فسال البقع الارواح بالسمع

نوا را از طرب ترکیب باشد — حسن را از پس تعقیب باشد

زنترکی نغمه پردازان بهر سو — ز شوق سرز و ز رفیقان شد اغو

ز شوق باز او ل اخشا بولدی بوندا — کونکل آچلدی اول دل بند کا خشا

نوا شد چون نسیم نوبهاران — چو غنچه واشگفت از وی دل جان

نوا وی چنان شیرین اثر شد — که نی در دست مطرب نیشکر شد

نوا در ترک و تاز خاص و عام ست — بتاراج خرد ترکی تمام ست

ترانه سنجی قوال خوش گوی — بچوگان نوا دل برد چون گوی

سرائیدند قوالان چه بید ه — بسا آهنگ نادر ناشنیده

دل از فیض نوا می شد چو گلشن — ترانه میسد میسدی روح در تن

چنان قوال زد نقش طربناک — که می مالید سر کس دیهم در خاک

خرد بیهوش گشتی زان ترانه — چو بسمل از نگاه قاتلانه

چنان قوال آهنگی کشیده — که گردون در نوای او رسیده

کسی کو بزم شاهان را بسی دید — چنین آهنگ نادر تا نشنید

گرفت از نغمه‌های خسروانی — جهان پیرانه مواز سر جوانی

چنان آهنگ بر بط و لهو بست — که گوش مرد قانت ناشکیب ست

نو این آهنگ را با یار جانی — بدانی با دل بیدار دانی

تحریر دوازده مقام و بست و چهار شعبه آن

مقام نغمه رنگ عیش ریزد — ازین ره شعبه‌ها بسیار خیزد

درین جشن اختلاط تازه باشد — از و هر گوشه آوازه باشد

دلت گر بر مقام عیش شیداست / ز تار ساز زراه راست پیداست
کند هر پرده از عشرت فزائی / چو معشوق مرقع دلربائی
باین لذت چو زاهد آشنا شد / نماز پنجگاه از وی قضا شد
مغنی نغمه چون باده انگیخت / بجام باده کحل اصفهان ریخت
به بینیان نغمهٔ نی ریز در شور / نه خسرو گوش کرد از کس نه شاپور
رسائی بسکه در آهنگ و ساز است / نشاط اندوزی او تا حجاز است
بهار از ششجهت شد در نظاره / سه گاه عشرت افزای ستاره
ز موج نغمه قوال هنرمند / کمندی بر حصار چرخ افگند
ز شوق نغمهٔ جان پرور هند / عراق آمد بسیر کشور هند
چو خوش روی عراق از نغمه خوب / مغنی کرد عقل و هوش مغلوب
بزرگ و کوچک از آهنگ محظوظ / سر انگشت نوا از چنگ محظوظ
چو بر چرخ این همایون نغمه بشنید / نهفت از شرم روی خویش ناهید
غم امشب پایمال بیثباتی ست / نواها بر سرش رکب بیاتی ست
چو مطرب نغمهٔ شادی برانگیخت / حسینی در گلوی تشنگان ریخت
ترنم آنچنان عشرت پناه است / که او عیش در اوج دوگاه است
تحیر آنقدر شد نغمه و ساز / که چشم هوش از حیرت بود باز
مغنی چون نوائی تازه سر کرد / دل عشاق را آشفته تر کرد
ز تاثیر بهار نغمه هر جا / دل زاهد شود نوروز خارا
چو افگند این ترنم تا فلک شور / تماشا کرد از بام نشاپور

چنان بر ربط با اوج نغمه آید | که هوش از رستم زابل رباید
مغنی بوسلیک راه عیش است | سرود او ره دلخواه عیش است
نسیم نغمه نوروز صبا شد | عشیران را ز عشرت سینه وا شد
بود هر نغمه راه عشرت انگیز | دل شوریده را در این ره آویز
نه نوروز عجم را باشد این عیش | نه نوروز عرب دارد چنین عیش
چنان آهنگ برد هوش محفل | که بود در پیش زنگوله دل
دل و جان را دهد عمر دوباره | بهار حجاز رگاه چارتاره
جهان شد آنچنان با نغمه مشغول | که شد هنگامهٔ عزال معزول
چو بر آهنگ زد مطرب گران را | ز اوج هوش زیر افگند جان را
چنان مطرب نوا رنگین سراید | که نی نیشکر خوری نماید
بجو زیر ملالت نی که بند | به جنگ نیزه در فتح نهاوند
دف از نقش نوا رنگین بهار است | تو گوئی چون کف بسته نگار است
بدیلی گفت دل ما زاد شانک | که از وی اصفهان شد اصفهانک
مخالف را در این جستن جهانگیر | نصیبی نیست غیر از ناله زیر

تحریر آوازه که هر کدام از مرکب دو مقام حاصل شود

به فیض سلمک رنگین قانون | ز سر گردانی آمد فکر بیرون
نوا شد با طرب آن مایه دمساز | که گیتی میکند از جشن شهناز
نوای کاسه دار و فیض نوروز | کوشش تفریح دل بخشد شب و روز

تحریر سی لحن

صفت رامشگران فارسی خوان ‌ کمند انداز دل از موج الحان

نگیسا فطرتان و باربدهوش ‌ که شد ز آهنگ شان هر عضو چون گوش

برنگ باربد در بزم پرویز ‌ سرائیدند سی لحن دلاویز

چنان از ساز شان آهنگ صحبت ‌ که دل را مرغ هوش از چنگ صحبت

بالنسان در هوا آهنگ جسته ‌ گشا در روان مروارید بسته

زبس هر نوا سرسبز بودی ‌ هوا یکسر چو سروستان نمودی

بهار نغمه چون در دلربای شد ‌ نی از فیض نوا سرو سهی شد

ز جوش نغمه و آهنگ سرسبز ‌ بهارستان دل شد سبز در سبز

ز مطرب هر نوا در تحسین ست ‌ همی گنج بادآورد این ست

به دلها از نسیم این ترانه ‌ سویدا میشدی چون مشک دانه

چنان مدهوش کردی نغمه تر ‌ که شد بی خرد خوردی سکندر

در این شب نغمه عشرت آفرین است ‌ خرد گفتا شب فرخ همین است

نماند اندر دل کس هیچ حسرت ‌ از این شب گشت فرخ روز عشرت

نوای سازها چون ساز نوروز ‌ جهان را کرد یکسر عشرت اندوز

کلید زخمه چون گرد مقابل ‌ برنگ قفل رومی وا شود دل

نشاط افزود دل را فیض الحان ‌ که باشد فیض الحان امنش جان

مغنی مصدر عشرت سگالی است ‌ ز زلف چنگ خود در مشکمالی است

بگوش آهنگ مطرب خوشتر آمد ‌ چو نوشیدن باده در ساغر آمد

نسیم نغمه بود از فیض کاری ‌ هوای نیمروز نوبهاری

سرود الحق نسیم شادمانی ست | نوا مروای نیک کامرانی ست
مغنی تا لب خود در فشان کرد | شکار هوش چون نخجیرگان کرد
دهن از نغمه چون گوهر کشا شد | تو گوئی حقهٔ کاوس وا شد
نوای نغمه چون گشتی سبک سیر | گذشتی راهب ناقوسی از دیر
نوای دلربا و رشتهٔ چنگ | بود اورنگی اقلیم آهنگ
چنان در نغمهٔ عیش شادمانی ست | تو گوئی روز جشن مهرگانی ست
جهان زین نغمه ها شد آنچنان شاد | کز آئین سیاوشی کند یاد
نسیم نغمه چون در دلبری شد | لب هر غنچه کبک دری شد
دل از خصل نوا صد واو یابد | چو آن مفلس که گنج گاو یابد
حلاوت داد آهنگ نوآئین | که باشد میوهٔ این باغ شیرین
چنان آهنگ ها کردند مدهوش | که شبگیر کین هیچ شد فراموش
نشاط اندوخت ز آهنگ سپاه دل | به تخت طاقدیسی کرد جا دل
عروج داشت آهنگ آنچنان یاد | که چالیش ماه بر کوهان خود داد
نوا در دل نوازی راح روح ست | که در کیفیتش فیض صبوح است
ز جشن شاه و ساز و برگ امید | بگیتی تازه شد آئین جمشید
جهان زین جشن آئین نوی یافت | دل از فیض نوا خسروی یافت
ز خجلت زهره رنگ افروخته داشت | ز داغ سینه گنج سوخته داشت
چسان وصف نوا سازد اظهار | بود آرایش خورشید دشوار

امام مثنوی گویان نظامی
زلالی زو در اقرار غلامی

چو در سحر آفرینی کرد آهنگ
پری زاد از روی سحر سامری رنگ

چو او ارژنگ معنی را طرازد
نگارستان مانی رنگ بازد

ز گلزار معانی شد چو گل چین
بباغ نظم بنهے چید رنگین

بدامان تکلم شد گهر ریز
ز لحن باربد در بزم پرویز

چنان در سلک گوهر بست سی لحن
که خاطر را ازو گلزار شد صحن

کلامم چون ادای مدعا کرد
باو در نکته سنجی اقتدا کرد

(روان)

پی بزم شهنشاه مکرم
بنظم آوردم این سی لحن من هم

شهنشاهی که پرویزش غلام است
نه از خیل اخص از خیل عام است

نباشد شبهه در دل هیچکس را
که باشد بنده اش پرویز کسری

گواهی میدهد رومی و طوسی
که کسری بود در دین مجوسی

مجوسی گر همه شداد جاه است
غلام پادشاه دین پناه است

اسیر زور صمصام است کافر
غلام شاه اسلام است کافر

اگر پرویز بودی اندرین عهد
بحفظ ملک خود کردی بسی جهد

امان میخواست از تیغ شهنشاه
روان میکرد خسرو را بدرگاه

بباغ جشن این شاه جهانبان
بهار نظم را کردم گلستان

(رنگ افشان)

نظامی را تتبع گر نمودم
ولے تحسین دگر بروی فزودم

جگر چون دانهٔ یاقوت سفتم
که نام پرده با هر پرده گفتم

که تا هر سامعی کز نارسائی
بموسیقی ندارد آشنائی

نگردد گر ز حسن صنعت آگاه — به حسن نظم گیرد حظّ دلخواه
مغل از راگ هندی آشنا نیست — به بحر فرس هندی را شنا نیست
اگر آن این و گر این آن نداند — به نظم من ز معنی در نماند
طرب پیرا شود از نکته دانی — به شادابی الفاظ و معانی
مرا گر شمع فطرت اقتباس است — ز یاران سخندان التماس است
که از روی توجه با دل صاف — کشند از راه معنی نیل انصاف
به معیار نظر سازند باهم — بهر بیتی از و بیتی ز خصم
درین دریا شناسی ما ببینند — تلاش دست و پای ما ببینند
تفکر را چو من دل سر نوشتم — گر از یک پرده نازک تر نوشتم
اگر آن بود گل این بوی آنست — و گر آن باغ بود این جوی آنست
مثل دایر بود در همزبانی — بود بهتر ز اول نقش ثانی
نه از فخر و تعنت گفتم این حرف — که او بحر است و من در پیش او ظرف
ولی چون ابر از دریا خورد آب — چمن را رنگ بخشد رنگ را تاب
ز فیض او شود سرسبز تر باغ — دهد گلهای رنگارنگ در باغ
من آن ابرم که چون دُر من فشاندم — به گلزار سخن گلها دماندم
بیان نغمهٔ هندی و فرسی — نشاندم بر طراز نو به کرسی
چنان کردم سخن در نغمه انشاد — که روح میر خسرو گشت ازو شاد
چو خسرو در عروسی خضر خان — که پرداز و دول رانی دل و جان
به نظم آورد شعر سحر پرداز — بهای کرد از موسیقی و ساز

بآن قدرت که او را در سخن بود … که گنج سینه‌اش درِّ عدن بود

بآن قدرت فزودش قوت بیان … نوید وعدهٔ گنج از خضرخان

بود شاهد برین معنی چو در گفت … که این بیت از زبان خضرخان گفت

چو پیدا این ز طبع گنج سنجت … کم از گنجی نباشد مزد رنجت

نیارست آن بهار افزای تفرید … به موسیقی چنین بزم طرب چید

اگرچه پیر خسرو بود استاد … ندارد چرخ چون او دیگری یاد

بفکر دور دو پرواز دارد … نبی بود و ولی اعجاز دارد

در انواع سخن کاندر جهانست … به قدرت خسرو صاحبقرانست

ولی من هم ازین گلدستهٔ نو … درین عصرم بجای میر خسرو

کمال از طرف خود نخواه دارم … امید تربیت از شاه دارم

بود تا بنده فضل و تیغ هر دو … که دارم برق و دارم میغ هر دو

من از زید علی شمشیر دارم … کمال فضل هم زان شیر دارم

بصدق این گفتگوی من قرینست … صحیفه شاهد کامل برین است

صله گر داد خسرو را خضرخان … به نظم مثنوی گنج فراوان

شه ما چشمهٔ آب حیات است … که صد چون خضرخان راز و برات است

خضرخان نوکر این خاندان است … که هر خان در شمار نوکران است

ازین سرچشمه دریای اعظم … جهان سیراب مقصد باد و من هم

گل افشان کرده‌ام از دوربینی … چمن سازی و معنی آفرینی

شناسد هر که از فطرت شگفت است … که پیش از من کسی زینسان نگفت است

٤٩

کنون گرهم کسے راهست نیرو ... بیاید پیش این میدان واین گو
درین صنعت کند این داستان بند ... چو من سازد مدا از شیرهٔ قند
کند از صفحهٔ میدان نگاپو ... خم هر حرف چوگان نقطه چون گو
اگر گو برد و بر وے آفرین باد ... من او را همچو شاگرد او چو استاد
وگر نیاید از و این کار دشوار ... برین صنعت کند تحسین بسیار
معاذ الله ربی غافر الذنب ... اتوب الله قد فرطت فی الجنب
من و این گفتگو هیهات هیهات ... همه تفهیم نباشد با من اثبات
بدریاے خرد کے کو نهد رو ... کف دعوے ز موج لا تنز کو
به فضل شاه بود این در که سفتم ... ز فیض جنبش او چون گل شگفتم
به عجز هم معترف در سهو و در عمد ... و آخر حرف دعوینا ان الحمد

بزم افروزی رقص کنچنیان

قلم دیگر هوا بر بهجت انگیز ... شد از هر رشتهٔ مقصد گهر ریز
به صنعت بزم رقص از معنی خاص ... برنگ زلف شد هر سطر رقاص
طوائف گرم رقص و پاے کوبی ... ببر کرده لباس کار چوبی
دو دامی جامهٔ از گلبرگ گلشن ... کناری جهلمل افزاد و ردامن
رخے بر هم زن هنگامهٔ گل ... نگاهے قاتل کیفیت مل
جبینے همچو صبح بهجت انگیز ... خم ابرو چو نوک دشنهٔ تیز
ازان ابرو و پیشانی تابان ... مهاکب و صبح عید قربان
درا ابرو کرد جا دلهاے مشتاق ... تو گوئی شیشه ها چیدند بر طاق

ورا ابرو رقم برهانِ معانی ست
ولی مضمون برهان اقترانی ست

قطعه

چو زد طغیان بحرِ حسن بر اوج
شد از هر تار گیسو موج در موج

نظر در موج‌ها چون شد شناهی
بسوی خطِ تارک گشت راهی

بیت

جدا از دل که خضر راه بین ست
که راه بند صورت‌ها همین ست

دل از رخساره در گیسو در آویخت
ز تاب خورشید سایه بگریخت

بود کاکل برای حسن مباهی
که رنگی نیست بالای سیاهی

میان زلف و کاکل گوشواره
بهارِ عشق پیچان کن نظاره

نجات از خال و از زلف است دشوار
که این مار است و آن خود مهرهٔ مار

چنان بر صفحهٔ رخسار خال است
که گوئی نقطهٔ جیم جمال است

نه خال مردمک زان نیل روسمه
که همرنگ است با هم رنگ خوگر

قطعه

نگر در چشم مست سحرپرداز
نه برگرد دید مژگان فسون ساز

که تا بسمل کند دلهای خسته
کرشمه آستین را بر شکسته

تسلط لازم چشم سیاه است
به ترکستان مزاجان پادشاه است

به چشم شوخ گر مژگان زند کوک
کرشمه چون سنان دنباله چون لک

نگه در زد و دل هر ستمند است
ز موج سرمه در پیچش کمند است

نگه قیقاج از هر چشم جسته
بدلها ناخن شاهین شکسته

ادای گردش چشم فسون گر
به کف دارد چو ساقی دور ساغر

بسوی گردش چشم آر دو آهنگ
تماشای ببال گردش رنگ

قطعه

دو ترک چشم ساغر بر کف دست
چنان گشتند از صهبای می مست

۵۱

[illegible]

که هر دو گوش نزد صاحب دید / دو ساغر از دو دست هر دو غلطید
صفای گوش مهتابی پر از فیض / از آن مهتاب اختر هر دو را فیض
بود گوش از صفا بالای گردن / بلورین قیف بر مینای گردن
گهر زان گوش را افزود مقدار / که شبنم زیب گل باشد بگلزار
از آن شد گوش زیبا گوهر آما / که بیجا شد صدف جای گهرها
جبین آئینه و بینی چو دسته / ز بحر حسن موج نور جسته
ز مروارید بینی گاه دیدن / چو قطره دل ز مینای چکیدن
دران بینی شد مروارید یاقوت / نگاه عالمی را کرد مبهوت
سرشک و قطرهٔ خون دل ماست / قطعه که هر گرد آن حسن حیرت افزاست
عرق کان بر جبین و رخ دویده / بود در رنگ صهبای چکیده
دهن چون نقطه از خط یاقوت / بحرف دلکشا جان را دهد قوت
بود مو از دهن در تاب و در پیچ / ز راه گفتگوی پر سر پیچ
دهن سرچشمهٔ گوهر فشانی / تبسم موج آب زندگانی
تبسم را ز برق آخر چه فرق است / که هر دندان بمثل تخم برق است
لب از رنگ لطافت چهره افروز / شفق گرد است گل از صبح نوروز
مسی زیر لب و اطراف دندان / تو گوئی ظلمت است و آب حیوان
بلعل لب مسی همسایه نیکوست / سواد لاله زیب سرخی اوست
تبسم در مسی وارد بهارے / چو تیغے کو درخشد در غبارے
دهان چون ساغر یاقوت پر مے / مسی دارو بے بیهوشی است در وے

تبسم از مسی و پان نمایان — چو در شام از شفق برق درخشان
دو لعل و پان دو چشم و سرمه همراز — بود هر رنگ با هم رنگ دمساز
گلو در حسن بود از بس مصفا — نمودے رنگ پان چون مے زمینا
نه در لبهاے صاف آن رنگ پان است — که عکس دیدهاے خون فشان است
ز لب تا چشمه سار آب حیوان — بقدر بوسه داری فاصله دان
ترنم از لب شان میکند گل — ز برگ گل شنو آهنگ بلبل
بگرداب زنخ مائل جهانے — چو بر چاهے هجوم کاروانے
چنان سیب ز نخ حیرت نورد است — که از فرط خجالت سرخ و زرد است
بیاض گردن و صافی سینه — عمود صبح و صبح خوش قرینه
گلو بند زری چون بر نظر زد — خطوط آفتاب از صبح سر زد
گلو بند زری زیب گلوها — چو بر برگ سمن از ها چنپا
قطعه
صفای سینه صیقل داشت چندان — که بر روے زلف و مروارید تابان
به نزد معنی آگاهان آفاق — بود عکسے ز آه و اشک عشاق
نمودے موج رنگ پان ز سینه — برنگ موج مے از آبگینه
دو زلف پر گهر بالاے سینه — چو پیت آه و اشکے در سفینه
کان الصدر واللمم المله — على الاصباح ليل مدلهم
دو چشم و سینه را با هم بهاری است — چو بیمارے که در پیشش اناری است
بباز و بند و ساعد دل خورد تاب — چسان آید برون از موج و گرداب
بزنگار رنگ چوری پاره پاره است — که آن چون گلشن و این چون بهار است

ثمریست بوزن تنها نام گلست زرد رنگ بشبیه نرگس سفید و درسخن بسیار ریبا و بعضی گویند که این سبزی است و آن را بلسان چنپا گویند ۱۲ از برهان

بسے قوس قزح برخویش پیچید / که با چوری شان همرنگ گردید
چه چوری یکدگر همدست و همدم / بدل بردن همه در پشتی هم
خم چوری بغایت دلپسند ست / بصید هوش چون چین کمند ست
دل از سیر سیه چوری دران دست / خبر از خود ندارد چون سیه مست
سیه چوری بود چون تار سنبل / که پیچیدند بر گلدستهٔ گل
حنائی کف که از دل هوش برده / بود خون جگرهاے فشرده
ز انگشتان مپرس و خون بسمل / که ناخن میزند این حرف در دل
در انگشتان نگین را طرفه کارست / همانا اختر دنباله دار ست
نگین در دست گرم دلبری بود / بهم کف الخضیب و مشتری بود
شکم چون لوح سیمین بس صاف / خط مو خامهٔ مو کشیده ناف
برو نقاش حسن از دلربائی / رقم زد صورت نازک ادائی
بیان آن میان از من محال ست / خبر این کان حلقهٔ چشم خیال ست
میان با مو چو بازی در میان کرد / کمر در مشت از بازی نهان کرد
سخن زیر کمر بسته بهتر / قلم ز اندیشهٔ آن جسته بهتر
از آن شد بر قلم تنگ این گذرگاه / کرنگے از غنچه باشد خار آگاه
سرین کوهے ولے در رنگ گلشن / دلیل آن کمر و انگاه دامن
نظرها در سرین مشغوف دیدار / چه مفلس در طلای دست افشار
ورق ز آئینه زحیرت کنم حرف / سخن در وصف آن زانو کنم صرف
صفائی کاسهٔ زانو ز حد بیش / گرو شد سینهٔ بدر از کلفت ریش

بزانو گر شود آئینہ ہمسر / مسلسل گردد از زنجیر جوہر
نگارین پاے زیب ساق و بجوے / سہی سروے و بیدہ لب جوے
بود آواز گھنگرو زیر خلخال / صداے شیشہ دلہاے پامال
شہ حسن از عدالت کرد خالی / نوائے لب امین پائمالی
چو در رفتن برافرازند قامت / قیامت میشود باران قیامت
ندارد نقش پا کاندر زمین ست / کہ تصویر خرام فتنہ این ست
از آنہا آن کہ نقش آبلہ داشت / ز حسن خویش در دل آبلہ کاشت
ندارد رخ ز چیچک نقش آفت / عرق در رخ فرو رفت از لطافت
دران رخ کز لطافت یک کتاب ست / ز چیچک نقطہ ہاے انتخاب ست
ز بس صاف ست بحر حسن رخسار / ز صافی شد گہر در روے نمودار
گروہے از صباحت غازہ بر رو / گروہے از ملاحت سبزہ بر جو
یکے از تاب حسن صندلی رنگ / صداع شوق افزودے بہ نیرنگ
یکے را حسن گندم گون سرشتہ / کہ بستے بر کتاب حسن رشتہ
یکے از موج رنگ زعفرانی / بہار دیدہ کردے ارغوانی
یکے بردے ز رنگ سرمئی ہوش / بہ عاشق نالہ زن گفتے کہ خاموش
برقص از ہر گروہے دستہ دستہ / نگہ زانہا عجب گلدستہ بستہ
شعاع جھلمل و موج کناری / بود در رقص برق نوبہاری
بگرد برق اندر ابر پنہان / گران جھلمل کشیدہ سر در گریبان
بہ گلزار لباس زرنگاری / بود کاریز آب زرکناری

کناری و گهر در سحر شان — چو برق و قطره‌ها در ابر نیسان
بشی مکھ پر الک سوندھی سو سی — وپی تن کی جھلک نت موں لوسی
کناری ہین لیٹین مکنا سو گوندین — گھٹا ہی دامنی ہی اور بوندین

قطعه

کناری نیست رخشان دور دامن — گرگشت از جھلمل خود پرتو افگن
زہر سو شعلہ‌ہائے شوق باران — گرفته دامن سیمین عذاران
نگاه و ابروه بازو باناز — همه با یکدگر گردید دمساز
بگردون جنبش رقص دلاویز — چو موج مے بہیا فرحت انگیز
دو ساعد در تماشائے جلوه ریزی — ز حجر رقص بنگر موج خیزی
چه بکشاید بغل رخشان بر دوش — ز شوق رقص وا کند نظاره آغوش
کھولی کے برت میں ہیر جیون سا نیا — گھٹا ہی دامنی ہی کو کلا ہی
لنک سوں جیو کو لٹکائے لیوں — مٹک سوں چت ڈولاوں ڈول کیوں
جو کامی من سہی اینڈی وکن و — گرین ات جھوم کے چنچل بکن پر
بہر عضوے طرب مستانہ رقصد — چو جوش مے که در میخانہ رقصد
ز جستن جستن شان می جهد دل — غم از پاکوب شان در رقص بسمل
بپا بر چیدن ... ناز پرور — گذارد بیقراری پا بر اخگر
قدم در رقص زان رو بیقرار است — که بر دلهائے گرم او را گذار است
کمر در پیچ و تاب رقص بیتاب — چو موئے کاوفتد در جوش گرداب
چنان در رقص تاب اندر میان رفت — که دل را تاب و طاقت از میان رفت
برقص و در رقصان ہر پری زاد — برنگ شعله پیچیده در باد

زرقص دانهٔ مروارید ایشان | صدف‌سان باز ماند چشم حیران

خرام دلربا و رقص حالی | کند و بار و شراب پرتگالی (قطعه)

بگوش نشئه گر نغمه علیل است | صدای موج آب سلسبیل است

برقص پنجهٔ دل را انبساط است | قمرها ز پی صد انبساط است

زگرد هر سفتن شان بر دم تیغ | نگه بار از مژگان پر گهر میغ

همه بر دور سم چون هاله در رقص | برنگ شعله چون لاله در رقص

بملبوس زری در رقص آیند | برنگ گردباد زر نمایند

زرنگین رقص کان در نونهالیست | دماغ هوش فانوس خیالیست

گه دستک زدن دست نگارین | نظر را امیدهٔ فیض بهارین (قطعه)

تو گوئی در چمن رنگین تذروی | بهم زد هر دو بال از شاخ سروی

ز دیوان و دو دست عشرت افزا | رقم شد دستک حسن دوبالا

چه خوش این نازنینان را نمود است | مگر شب ساحل آب کبود است

خرام عشوه‌های شوخ و طناز | چو موج می بعید دل سبکباز

بتان را طره بر سر جامه زردوز | چو شمع بزم عشرت دیده افروز

برنگ شمع زانها قد کشیدن | برنگ قطره از دلها چکیدن

گره زن گشته هر شوخ پریزاد | ز کاکل بر دل و از نغمه بر باد

چو هر شوخ جبین آیینه رقصد | نگه در چشم و دل در سینه رقصد

ز موج جنبش ابروی ایشان | فتاده کشتی دلها بطوفان

ادای گردش چشم فسون ساز | بجیب خود آورده دلهای نظرباز

دل از انداز دست افشانی شان ‌ ‌ فشاند دست از نقد دل و جان

به گلزار نگه خوبان طناز ‌ ‌ چو طاؤسان رقصان جلوه پرداز

زمین از رقص شان گلزار چین شد ‌ ‌ هوا از عکس طاؤس آفرین شد

بدانسان در هوا یک نیزه جستند ‌ ‌ که حیرت پیچ طاؤس بستند

هوا در رقص آنها شد چمن ساز ‌ ‌ مگر خیل پری آمد بپرواز

بهنگ موج در جستن دلاور ‌ ‌ به بحر رقص چون ماهی شناور

چنان در فن سنگیت ماند بی نقص ‌ ‌ که رقص از سرعت شان میکند رقص

ز جوش نغمه و تنکار سنگیت ‌ ‌ مسخر گشت جن و مجمع عفریت

بهم در نغمه سازی تال و مردنگ ‌ ‌ بود آن جام عیش [illegible] رنگ

چنین گل میکند از هر سه آهنگ ‌ ‌ ز تنکار و ز ساز تال و مردنگ

تت تاتهیی تت تاتهیی تهیی ‌ ‌ دهنک دهنک که دهکت دهکت دهیی

جگت سه چهه تهه قرخ سه بهو ‌ ‌ سه داچیو و سه داچیو و سه داچیو

چنان از ساز شان سر بر آید به لب ‌ ‌ [illegible]

ترنم در طرب جوشش چمن زد ‌ ‌ نوا از موج بر اوج چمن زد

چنان زان نغمه شد مست و دلهه ‌ ‌ که از شنا سد خرد از رنج بجی ره

لب شان چون نوای پرطراز و ‌ ‌ دل سنگین ترنم موم سازد

نسیم نغمه شان چون وزیده ‌ ‌ گل از وی نماند ناوسیده

مغنی در غنا سخنشی چنان هست ‌ ‌ که تا لب وا کند گوهرفشان هست

فرا بد زیب رقص از حسن آواز ‌ ‌ که از وجه مد بر تن کند ناز

پری را که برقص شان اصول است / که از کوتاهی شهپر ملول است
اشارات بنان شرح بیان است / تفاوت نقطه داری در میان است

قطعه

بهنگام اشارت چشم و ابرو / کف دست و سر انگشتان و بازو
به نطق آیند در تقریر ایما / قیامت می نماید نطق اعضا
کف و چشم آنچنان گرم بیان اند / که انگشتان و مژگان چون زبان اند

هنگامه سازی نهرالان

ز نهرالان گروهی گرم بازی / برقص طرفه در دستان طرازی
عمامه کرده کج بر نوک ابرو / ز بعد پس خم چو ماه نو بزانو
ز رقص شان که دارد از طرب بهر / بهر سو ولوله افتاده در شهر
بسجده از بسکه در نهرل اند هر یک / نماید صورت شان نهرل بیشک
برنگ کبک گر آتش بخندند / به قلقلهای مینا شیشه بندند
ز بر هم افروزی شان گشت بیتاب / بهار قهقهه بستان قلابه
مقلد پیشگان محفل طرازی / بانواع ظرافت قافیه گری
بهم کردند گوک از نغمه و ساز / یکی تازه یکی تازی یکی باز
عمامه بر سر سرین شلوار بر سر / بیابان گر مقدم شد بهر سو خبر
به جهل گوئی از بهت گماره / چنین ابیات را در نظم آرند
از آن شلوار او شنگول باشد / که چل در معنی چلچون باشد
مجاز مرسل از خود کرده پرواز / که از عکس نقیض آرد خبر باز
بنظم آرند در هر صحنه محفل / بمفتاح طرب فصل مطول

دگر هم هر چه رسم کدخداییست | که آن شایان شان پادشاهیست
بجا آورد شاه هفت کشور | بهار تهنیت شد جلوه‌گستر
چو گل اهل حرم یکسر شگفتند | شهنشه را مبارکباد گفتند
شهنشه از حرم با صد بشارت | برون آمد چو معنی از عبارت
امیران پیش شه گشتند باهم | چو ماه نو به پیش آسمان خم
برنگ شاخ گل هر یک خمیدند | بهاری از گل تسلیم چیدند
مبارکباد زد از هر طرف جوش | مبارکباد شد گوهر صدف گوش

آوردن عروس بدولتخانه

دگر شاه جهان جا کرد بر تخت | چو در پیشانی اهل دول بخت
به فرقش چتر زرین جلوه‌پرداز | چو هدهد بر سلیمان سایه‌انداز
شهنشه شد روان با شوکت و شان | گهر بارید همچون ابر نیسان
عقیب تخت شه چندول آنی | نگارین محمل بلقیس ثانی
شهان دستوج عالی سپهری | ز برج احتشام رخشنده مهری
برفعت در شکوه چرخ هفتم | ز گلهای طلا لمعان انجم
شهنشه بود چون ابر بهاری | توزک مانند گلشن در سواری
توزک بر دواب اول جا بجا بود | زیبایی چو اول خوشنما بود
چو مژگان بتان نازپرور | پی گشتن سواری خوشنماتر
بجسم کوچه‌ها در سیر و در گشت | شهنشه همچو عمر رفته برگشت
چو شد دولتسرای شاه پیدا | که دولت بر جمال اوست شیدا

فرو دآمد بشان و شوکت و جاه / برنگ آیهٔ رحمت شهنشاه
چو جوش گل دران گلشن در آمد / خطا کردم چو جان در تن در آمد
به کیپاس جهانبانی وزون شد / بهار آرای گلزار سکون شد
به گلزار حرم بنشست به تخت / به فتح الباب عشرت مژده بخت
بهار شوق گل جوشش تمنا / کنار جوی گلگشت تماشا
نگه از دیدن نرگس منور / مشام از نکهت سنبل معطر
گهی فتح کام دل زان باغ بیرنج / گه از شفتالو و گاهی ز نارنج
هنر دستی دران گلزار رنگین / ز شاخ کامرانی گشت گلچین
چو شه از سیر گلشن با پرداخت / طرب در سر هوای صید انداخت
مهیا بود آنجا صید بر باب / تدرو و وارد ک و طاوس سرخاب
بآیین شکار خسروانی / دوا لے زد به طبل کامرانی
شکار آماده عین نظر شد / پرید نهای ارد ک جلوه گر شد
بدولت باز بر سرخاب سر داد / بشارت مژده فتح و ظفر داد
چو سرخاب از خراش باز شد زیر / دران دم کرد باز عیش را سیر
همیشه باد در گلزار دولت / شکار او تدرو عیش و عشرت

لذت بخشی ولیمه

چو در زیر سپهر آبنوسی / ولیمه سنت آمد در عروسی
به حکم شاه شیلانی کشیدند / چه شیلانی فراوانی کشیدند
ز زرین قابهای فزون از شماری / سپهر سفره شد خورشید زاری

نمکدان چون دهان دلپسندان ‌ ‌ مربا چون کلام نوشخندان

بروی سفره سبزی زیب خوانست ‌ ‌ تو گوئی سبزه خط بتانست

ورقهای زری بر خوان نعمت ‌ ‌ مشبک برقعی بر روی لذت

چو روی سفره چینی کار کردند ‌ ‌ زمین اشتها گلزار کردند

ز شیلان آن قدر لذت عیان شد ‌ ‌ که هر انگشت بر شکل زبان شد

ز اقسام پلاو رنگ در رنگ ‌ ‌ بساط سفره شد گلزار ارژنگ

کباب شامی و خشکه در اوصاف ‌ ‌ چو داغ عشق خوبان با دل صاف

کباب چون دل عاشق برشته ‌ ‌ چو مه رویان نمک در رو سرشته

کسنده از بهر تیغ شاه والا ‌ ‌ کبابی از دل اعدا مهیا

نگه شد سیر از سیر مزعفر ‌ ‌ چو آن مفلس که یابد یک طبق زر

چو از سنبوسه گردد کام دمساز ‌ ‌ ورق از دفتر لذت کشد باز

سفید از بسکه نان کرد است خباز ‌ ‌ همی شد در نظر از بدر ممتاز

کماچه گرم و نفت با دیده کماج ‌ ‌ لب نان داد دل را آب تاراج

قلمهای قلیه‌های زعفرانی ‌ ‌ به آب زر نوشته از معانی

ز بورانی سر سبزی در آغوش ‌ ‌ فلک سرگشته و مهتاب بیهوش

پی این بزم عالی بیکم و کاست ‌ ‌ گرفته ماه برکف کاسه ماست

چو لذت داد دل را شوله آتش ‌ ‌ بقا و دل مرحبا طباخ شاباش

ز حلواهای عنبر بوی و خوش رنگ ‌ ‌ حلاوت را کشد دل در بغل تنگ

بتندی چاشنی را گرم بازار ‌ ‌ دو پیازه خوش مذاقی بود آچار

٦٤

زشربتهای شیرین طعم و خوشبو | مزه را آمد آب رفته در جو
دماغ کام از حلوای معطر | مشام شوق از شربت معنبر
بهار اطعمه زد جوش چندان | که در باغ هوس گل کرد دندان
ز اقسام طعام سیر لذت | فراوان آن قدر کز عرش رحمت
امیران عظام از روی اعزاز | به پان وا رگه گشتند ممتاز
امیران از الوش هر یک شگفتند | همه بر قدر نعمت شکر گفتند

وصف پان

بوصف پان قلم چون سر کند حرف | مرکب می شود آنرا زشنگرف
قلم گر وصف پان را صاف بیزد | زبانش ریزه یاقوت ریزد
به ملک هندیان عیش آفرین است | نگار سبزه گلگون همین است
بهشت عیش دنیا هند زیباست | که پان او نشان برگ طوباست
بپان رنگی که در گلزار هند است | مَی ته شیشه بازار هند است
ز رنگ پان عیان قلب اعیان | ز قُرو رکند یاقوت سیلان
به بزم عیش بهر نقل احباب | گهی چون پسته باشد گاه عناب
نسازد تا زلال عیش تیره | بچون غنچه کمر بسته است بیڑه
بغیر از بیڑه پان هیچکس دید | که طوطی رفته و سرخاب گردید
ته بیڑه در مشبک پاندانهاست | تو گویی در قفس طوطی زیباست
به بین در بیڑه رنگین نگاری | تدروی و وطن در سبزه زاری
تو گویی در دهن چون برگ پان شد | خضر در چشمه حیوان نهان شد

فلک بس سعی بهر بزم شه کرد | که از پان برگ سبزی تحفه آورد
به حکم طب هندی بیرهٔ پان | مفرح گشت مرجان را چو مرجان
به بحر عیش چون مرجان بود پان | نهال پان بود چون شاخ مرجان
طرب را پان زرد از بس حزی ست | برنگ زر و رق دل را مقوی ست
حقوق پان چو ثابت بر زبان شد | زبان هم سرخرو از برگ پان شد
کهر ولی های خوش رنگ و معنبر | که مغز عیش شد زانها معطر
بهین سرمایهٔ تفریح جان اند | ببزم شاد کامی نقل پان اند
کهر ولی بسکه باشد روح پرور | بپان لازم بود چون برگ را بر
کهر ولی نقطهٔ پرکار عیش است | بهارین غنچهٔ گلزار عیش است
بصورت گوهری از انبساط است | بمعنی حبة القلب نشاط است
نشاط و قوت دل آورد بار | ازان رو برد گوی از حب جدوار

شمیم ارگجه

قلم چون کرد وصف ارگجه سر | ورق شد چون گل نسرین معطر
شمیم ارگجه تروبج روح است | دماغ آرزو را چون صبوح است
نسیمش بسکه در آفاق پیچید | هوا چون طبلهٔ عطار گردید
اگر در ابر افتد قطرهٔ او | چکد هر قطره چون کافور خوشبو
چو پر شد ز ارگجه زرین پیاله | ز حیرت داغ شد در باغ لاله
ز آب ارگجه خواهی نخواهی | پیاله حوض و بینی شد چو ماهی
فگنده بوی خوش شستی بهر سو | چو ماهی گشت بینی صید آن بو

زشوق ارگچه عضوے نہ بینی — که آن را نیست در سر رشک بینی
چنان بینی ز بویش گشت مدہوش — که کرد از خویشتن بینی فراموش
مشام از ارگچه گل چین سود دست — گلے زین گلشن رنگین درود است
درود از ما چو گل خوشبوے و شاداب — بروح مصطفیٰ و آل و اصحاب
بیا عبد الجلیل بلگرامی — سخن را بر دعا بہست تمامی
دعاے شاہِ دین پرور ادا کن — اجابت شد و مضمون دعا کن
ہمیشه تا بود در ہفت کشور — عروس آماده آغوش شوہر
عروسِ سلطنت با رونق و جاه — بود وابستہ در آغوش شہنشاه
کنند از عیش و عشرت شاد و راضی — چو بلقیس و سلیمان کامرانی
به شاہنشاهِ جمجاه گہر ریز — مبارک باد دین ملت ... دولت ...
شہنشه با عدالت کامران باد — جہان تا ہست ... در جہان باد
بود تاریخ طوے شاد مانی — نشاط اندوز وصل شاه ...

خاتمه

چو من این مثنوی پایان رساندم — سخن را ... کہ ... رساندم
قلم در بحر معنی روغنے ریخت — کہ از ...
حروفش در بہارستان نیرنگ — شگوفه از ...
ازان لفظش طراوت ... — کہ ہر سطرش ...
بہر لفظے شده از حسن انداز — پریزادان معنی ...
سخن سنجان به تحسین لب کشودند — ...

چو شد نظم صبا در گلشن گوش / زد از هر لب بهار آفرین جوش
دل از تحسین شان بر خویش خندید / چو ماه نو هوس بر خویش بالید
که گر این مثنوی در محفل شاه / بیاید چون نسیم اندر چمن راه
شگفتن بسکه در محفل زند جوش / شود هر چشم چون نرگس چو گل گوش
ادای شوخی مضمون به هر گام / دهد چون گردش چشم پری جام
ز موج نشئه این جام و سبو او / نشاط اندوز گردد خاطر شاه
بهار فیض بخشی ها زند جوش / نگار آرزو گردد گهر پوش
به جلدوی چنین اشعار فاخر / بسنجد شاه ما را با جواهر
ولی بر عکس اخلاق جمیله / نشد از بار یابان کس وسیله
که این گلدسته رنگین نگاهی / گل افشانی کند در بزم شاهی
درین ام آن قدر تاخیر گردید / که شاهنشه سوی جنت خرامید
پی تاریخ این مصرعه بر آمد / به بحر رحمت ایزد در آمد
دل از ناقدردانیهای این جمع / سراسر از تاسف سوخت چون شمع
چه گویم دل ازین بیداد چون شد / برنگ غنچه نشگفته خون شد
بدل دادم قرار عهد پرور / که این اوراق را سوزم سراسر
سیاهی سطور افسوس خوانان / بعالم بر رخ ناقدردانان
گل کوری شان برکنده از چشم / نشانم در سیاهی چون لب چشم
سفیدی و سیاهی از دورنگی / نماید چون برص در روی زنگی
شود تا مدعا روشن تر از شمع / نهم آئینه در پیش این جمع

که رنگ روے و خال خود ببینند   جمال باکمال خود ببینند

منقش باد زین داغ ندامت   جبین این جماعت تا قیامت

به خاطر چون مصمم گشت این عزم   خرد با دل چنین گفت از ره حزم

که گر این مثنوی را شه پسندید   بگردت سیم و زر تا سر همی چید

بقاے سیم و زر تا چند بودے   بفرض ار پشتهٔ الوند بودے

حدیثے در بخاری هست مذکور   که اینجا حاصل او گشت مسطور

پس از صد سال کس باقی نماند   پیاله بشکند ساقی نماند

نه سرماند نه فرے فیل و نے آسیب   نه شوکت ماند و نے مال دلچسپ

تا سعت بهرحال بے بقا چند   اگر خواهی بقا دل در سخن بند

که معمار بقا مال و بدن نیست   بقا در هیچ چیزے جز سخن نیست

بقا غیر از سخن ممکن نباشد   که این خود در بدن ممکن نباشد

کسے کاوراق خود را از سخن شست   چو او دست از بقاے خویشتن شست

تلقی کرد دل حرف خرد را   که محکم یافت اصل این سند را

سخن کان از صمیم دل برآید   اثر پیش از سخن در دل درآید

بساط عزم خود را در نوردید   بقاے خود در القاے سخن دید

بیاران نسخهاے مثنوی داد   که در بزم طرب آرند از وی یاد

بیاد آرد مرا هر کس که خواند   غرض نقشے ست کز ما یاد ماند

ز جمع نوکران شاه اقدس   بجا ناورد چون من خدمتے کس

بجز من از نکوخواران درگاه   ندادے تحفے کس بر شهنشاه

من او را ضیافت فرخنده کردم
که نامش تا قیامت زنده کردم

بهر محفل که این اشعار خوانند
شهنشه را به غفران یاد آرند

صلاح خواهم ز یاران سخندان
دعای مغفرت را هم فراوان

که از کذبی که باشد زیب اشعار
گرفتار گنه گشتم بناچار

که حسن شاعری بی این نباشد
بلی بی این سخن رنگین نباشد

سخن سنجان که ذوق شعر دارند
سخن کان کذب است احسن شمارند

خدا داند که زین کذبم چه بیش ست
شمار کذبها از حصر بیش ست

خصوص آن کذبها کاندر مدیح است
قبیح است و قبیح است و قبیح است

گهی گفتم بخیلی را جوادی
گهی بی جرأتی را دلاوری

گهی ابکم زبانی را سخنگوی
گهی ظالم سرشتی را ملک خوی

یکی را گفته ام بحر گهر خیز
یکی را ابر نیسان دُرر ریز

ازو یک قطره هرگز ندیده
وزین یک رشحه گاهی نچکیده

ز جود هر که گفتم بی فروغ است
دروغ است و دروغ است و دروغ است

سه چیز ست آنکه در اسلام اند معلوم
ولیکن هر سه در جسمم اند معدوم

یکی جود و دوم عنقا سوم غول
بشعری از عرب دیدیم منقول

سیه شد نامهٔ اعمال زین کذب
تبه گردید بر من حال زین کذب

تدارک نیست ممکن جز ندامت
دریغا زین غرامت در قیامت

به خجلت میکنم پیش تو اقرار
گنهگارم گنهگارم گنهگار

در آتش گر کنی جای بر من
ترحم گر نکردی وای بر من

ببخشا ای کامبخش هر دو عالم ‌‌ چه باشد گر شود ز آتش خسی کم
اگر بیجا دگر شد اصلهٔ من ‌‌ ز ناکامی نپیچید هم عنبر دامن
تو آنجا عقدهٔ اندوه حل کن ‌‌ عطای مغفرت نعم البدل کن
الهی انني فرطت في الجنب ‌‌ لفرط شقاوتي فرطت في الذنب
بفضلك اغفر الآثام طرا ‌‌ فاني مسني الآلام ضرا
بفن هیئت ست این نکته مسطور ‌‌ که پیش ماهر فن نیست مستور
کسی بر چرخ چارم گر نشیند ‌‌ ور آنجا عالم سفلی نبیند
به چشم او نماید ارض یکسر ‌‌ برنگ دانهٔ خشخاش اصغر
وگر بیند همون از چرخ پنجم ‌‌ زمین گردد سراسر در نظر گم
یقین دانم بفکر دور اندیش ‌‌ بود جرم من از جرم زمین بیش
فلک در وسعت غفران سراسر ‌‌ بود از دانهٔ خشخاس کمتر
خداوندا الٰه العالمینا ‌‌ گنه بخشا رحیم آفرینا
تفضل گستر رحمت جنابا ‌‌ بروز بیکسی عاصی مآبا
اگرچه جرم من ز اندازه شد بیش ‌‌ نظر کن بر وفور رحمت خویش
که خواهم در زمین چون چرخ پنجم ‌‌ به غفران تو گردد جرم من گم
باعزاز رسول رحمت آثار ‌‌ به آل طیب و اصحاب اخیار
خصوص آن پنج تن نور سپهر من ‌‌ که حب شان بود سرمایهٔ من
که در محشر چو دست و پا کنم گم ‌‌ ترحم کن بحال ما ترحم
که بنشاند تف دل برقت رحمت ‌‌ کلامم ختم شد بر حرف رحمت

خاتمة الطبع

پس از ستایش یزدان و نعت حبیبش سرور انس و جان بر ضمائر مهر نظائر سخنوران نغز گفتار
و اوراق شگرف نگار زبان خورشید سپهر و زر روشن باد که جلوه سنجان حسن معنی دو گروه اند اصحاب شعر که
داران عروس نظم اند و ارباب انشا که چهره نگاران شاهد نثر اند طائفه نخستین را پای اندیشه در تنگنای
خیالات گام فرسا میگردد و طائفه دوم از توسن فکر در فسحت گاه معانی بجولانگری می آید بالجمله هر دو
معنی پرور و قافله سالاران شاهراه سخن اند و هر دو را شانی عظیم آنا خون جگر خوردن و شعر افزودن
که شعر درین هنگام وقت ست که بشارت بر قدر شناسان سخن داده شود که این مثنوی
رنگین ادا و دلکش عروسی ولوازمات که هر شعرش گلبنیست که بر شاخسارش غنچه های سر
مضامین رنگین بتازگی و شگفتگی جلوه کنان ست و هر بیتش او در زیب و زینت مانند ابروی بتان
با مطلع دیوان حسن و جمال بر خان گوی این مثنوی سراپا آب گلشن فصاحت ست نیک فائده بخش
لیسے مقبول و محبوب آفاقی و اوراق نوشته اند نامش مثنوی میر عبد الجلیل بلگرامی از جمله
بلند خیالی عالم جلیل و فاضل نبیل قصب السبق ربای میدان سخنوری میر عبد الجلیل
الواسطی بلگرامی که جامع صفات شان افزون ست که در حیطه بیان آید اول طرازی تخلص
بعد از ان که سید واسطی الاصل بود واسطی تخلص نمود آخر عبد الجلیل قرار داد و گاهی میر جلیل هم آورده
نسخه صحیحه مثنوی نادر البیان بتوسط جوهر شناس سخن منشی دیبی پرساد صاحب سب جج انسپکٹر
دستیاب گردید که از تائید ایزد سبحان بمقام لکهنو در مطبع نامی منشی نولکشور بماه جون سنه
مطابق ماه رجب المرجب سنه ۱۲۹۵ هجری کرسی نشین الطباع شد از روائح ریاحین بهارین کلام مشام سخن
عالم را معنبر و معطر گردانیده و نو بخش گلزار عالم این گلدسته جاوید بهار را زیب انجمن اهل عالم گردانیده